ولـه

باند بکعبه حضرت علیاء مولوی — که آنجاست مقصد کرم و قبله نیاز
وین خام قلتبان که از آن جا نجر باد — دلگیر و زشت و ناخوش و مردم کش و دراز

لغیره

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — از گهرها که بمدح تو خریدم سفته
برده دارا زبس در کف که او مست بخفت — زان سبب طبعم از آن لحظه هنوز آشفته
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل — خفته و مست ندانم ز چه رو بت گفته
تو نه مست که عقل من شیدا مستست — تو نه خفته که بخت من مسکین خفته

لغیره

دربان توای خواجه مرا دوش بقا گفت — تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت
گفتا شو اجل بقا اند بس انکه — شوی دوست برخواند کاین خواجه ما گفت

لواحد

کهنه پرده داری سخیفست — که بر پس پرده طعن را گذرست
نقش آن خام قلتبان و بدن — دیده را هیچ پرده منظرست
پرده نام و ننگ ما بدرید — نیست این پرده دار پرده درست
و ادرک حسنة و لکن — نودوا یا مالک الجحیم
چون بنده کمترین فلانست — از خلق جهان ثنا گر تو
میخند که چون بخدمت آید — بارش ندهند بر در تو

منها

چو دولت قدم کرد از سر رسیدم	بجالی جناب تو مخدوم مفضل
درا از وحل پای در گل که دربان	نهاد از سر تیغ و ستیم بر دل
بزین سان تو مداح خود را پسندی	همش دست بر دل همش پای در گل

فیها

سگ دوربان چو یابند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

الباب الثانی والثلثون فی استهداء التبن والشعیر للکال

اسبی دارم که هرگز ایزد	قانع تر از و نیافریند
تار و ز عشق جو همه شب	از خوشه ماه خوشه چیند
باحسرت فکند دیدن جو	داند که درین جهان نه بیند
گوید که چو ماند و زین غم	میخواست که تعزیت گزیند
پوشیده پلاس و پاره کاه	میخواهد تا درو نشیند

وله

صوفی نهاد عادت اسبم توکلت	قانع بود بهر چه خداداد میخورد
نه رسم او خار شناسد نه جو کوت	هرچه آمدش بدست سرار او میخورد
بی زحمت غراره و انبار و توبره	روزی خویش از عدم آباد میخورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب بوریا	هرچه آن بیافت فارغ و آزاد میخورد
هرگاه گل که از نم باران علی الصبح	از بام و در دراخرش افتاد میخورد
وقتی بر اثر خانیی شاگرده بنده بود	اکنون بعلم منی به از استاد میخورد
دشنام زشت میدهدم زانکه هر دو کام	چون حلقه قفل چوبی هشتاد میخورد

چون

چو نیست ش زبی علفی قوت نهوض | بیچاره تازیانه به بیداد میخورد
از عشق کاه برخ من بوس میدهد | بر یاد سبزه خنجر پولاد میخورد

لانوری

دو شب شد صاحبا تا استر من | ز جو وت می پذیرد وعده جو
چو کار از حد گذشت امشب مرا گفت | که جای جو بگیرد وعده جو

ولـه

صایم الدهر اسپکی دارم | که بدو روز روزه نگشاید
در رکعت سال و مه دایم | که گهی در سجود افزاید
پاره کاه آرزو کرده است | مدتی رفت و بد نمی آید
روز عیدست و هر کسی گاهی شغل | روزه در عید داشتن نشاید

ولـه

یا من بنجن در آمد امروز بگاه | آن لاغری که او رمش از پی راه
گفتا طلبم نیست بجو باری کاه | جند انکه ببویم از مسلمانی خراه

لعمادی

بی اسب مرا گفت که نیکو نشود | کز قوت توام قوت نیرو نشود
اسپی که برون نشینی و خاک خورد | آنا اسپ بجز صورت زیلو نشود

لاثیر الدین اومانی

سنگ بیاد سنگ سکرا سپکی دارم | که سخت سنگ بنشینی بر بخشاید
زمانه کرشکی زبد لب بیغشه شد | انانکه کاه رجوش ز ازمی خاید

شدم یقین و حقیقت که جان فدای [جانان] — وگرنه جان وی اندر کجا همی باید
ببوی کاه گلی آنچنان ز لیسد — که خاک آن همه و هم بپا بپالاید
بطره و دش مرا کنت کای فلان [جه سبب] — ولت بشفقت من هیچ گونه ننگراید
هزار بار بدوشت کشیده ام آوخ — ترا خود از رخ من هیچ شرم می ناید
نگاه شخص مرا بیش از پی کریمه کای — که کاهش تن من جز غمت نیفزاید
مرا بیاد هوا بیش از نبات بدوا — جواب بده و بنم من که وجوم باید
ثواب را نبرد و نشنم بد بکری کاخر — صیام روز و قیام شبم نفرماید
وگرنه سر بدهم تا بدو زحی بردا — مگر دمی دلم از محنت برآساید
وگرنه حال تبا هم بخواجه باز نمای — که زنگ غم ز دلم جز کفش نیزداید
خیش کره بسته و در زیب نوشته ما — ز کس جوی بجز انبار او نیکشاید

الباب الثالث والثلثون في صفة النهار وطلوع الشمس

أهلاً بفجرٍ قد نضا ثوبَ الدجى — كالسيف جُرِّدَ من سوادِ قرابِ
أو غادةٍ شقّت صداراً أزرقاً — ما بين نحرها إلى الأقرابِ

لشمس طبس

سفیده دم که شهنشاه لاجورد [سریر] — شود سوار بر این نیلپیکر خنگ بادسیر
جهان تیره دل از مقدم سحر گرده — چو زنگیی متبسم عذار شسته بشیر

مجیر الدین البیلقانی

بوقت صبح که خورشید چرخ آینه فام — همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
سپاه زنگ هزیمت گرفت در عالم — چو گل ز غنچه و تیغ از نیام و مه ز غمام
بزیر پرده کجا که نام او فلکست — همی شدند نهان لعبتان سیم اندام

لاثیر الدین اومانی

در کوره تفنگ دم صبح آنچنانکه دمید	کز تاب آن تنور شفق بر شد آرسید
پیراهن ساده چشم سفیده دم	از تاب عکس ساغر خور خمار رسید
چون بر درید سینه شب تیغ آفتاب	صحن افق ز خون شفق لاله زار رسید
همچون سفیدی سر موی خضاب خورده	در زلف شب علامت صبح انگار رسید
روی جهان فاختگی نکرش کافتاب کرد	از روشنی چو رای و رخ شهریار رسید

اثیر الدین الجرباذقانی

آسمان رقعه ببیفشاند چونانکه ز افق	صبحدم بیدق خورشید فروکرد برش
غوطه میخورد چو ماهی زچه از موج سحر	مه که در چشمه افلاک همیکرد شنا

لاخسیکتی

چون خرقه برکتف شب ره این مار	شد غرق در غلاله زر خرقه کوهسار
از تو تبای شام تهی ماند چشم ماه	برشد ز کیمیای صبا خاک با کنار
شب بدکنار چشمه حیوان آفتاب	زلف سپید شال شب از خضاب قار
کان ید الفجر تقابل مدبرة	تسل علی تدرس من البنثر [illegible]

سید حسن

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان	خون نفس چیر تسل از گلوی اهرمن
مهر بخوناب گرم غرق شده چون جنین	وهم با الماس قهر کشته شده چون [illegible]

کمالی

زو نفس سر بمهر صبح بلخ نقاب	خیمه روحانیان کرده معنبر طناب

باز زده کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل — بانگ برآورد کوس کوس طرب کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه — ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ آن ذره سرخ حلقهٔ این سیم ناب

حتی تجلی الصبح فی حساتها — کانما آیة یلعب من خلال الطلحب

من شاه نامه

چو شب دامن تیره اندر کشید — سفیدی ز کوه سپه بردمید

یکی چادر آورد خورشید زرد — بگسترد بر گنبد لاجورد

منه

چو خورشید بنمود زرین کشت — شب تیره رخ را بنا چید بخت

إلى أن تجلى ساطع الفجر في الدجى — كأنّ سلّ سيفٌ فوق صهوة ادهم

من کتاب خسرو شیرین

سحرگه کآفتاب عالم افروز — سر شب جدا کرد از تن روز

فلک سرمست بود از بوی چون مل — خناق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان فلک بد فصل کشادند — فلک را سرخی از اکحل کشادند

نهاد از حوصلهٔ زاغ سیه پر — بزد بر بر طوطی خایهٔ زر

فلک چون جام یاقوتین روان کرد — ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

والصبح في الأفق الشرقي تحسبه — قد بارز الليل في ترس من الذهب

من کتاب لیلی مجنون

چون هاتف صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم برآورد

اگر

اکسیری صبح کیمیاگر | کرد از دم صبح خاک را زر

غیره

خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته

من کتاب جمشید و خورشید

چو زد زاغ شب از طاق مقوس | گه برخاستش بال مطوّس
هزاران بیضه پنداری که زین طاق | فرو افتاد و شد ریزان در آفاق
گرفت آفاق را یکسر سفیده | عیان شد زرده خور در سفیده
سفیده سینه از سیماب برده | درو شمع خون آلود زرده

الباب الرابع والثلثون في طلوع الشمس

الشمس من مشرقها قد بدت | مُشرِقةً ليس لها حاجبٌ
كأنّها بوتقةٌ أُحمِيَت | يجول فيها ذهبٌ ذائبٌ

لکمال

هست آن جرم منور سال و مه اندر شتاب | شهسوار بر دل فیروزه خنگ کامیاب
ملکت او را ز حد نیمروز آمد زوال | دولت او را ز حد شام باشد انقلاب
معده منسوب ز قرص او خود هر شام جا او را مقام | و ز شفق گردد تا به تیغ او کند هر شب خضاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود | گه ز بطن حوت چون یونس بود او را مآب
از تأمل صورت او شاهد و شمع و گلستان | و ز تخیل پیکر او ساقی و جام و شراب
طرفه مرغی گو شود بر وی دهان روزه دار | بوالعجب مهری که منسوز د جانها او سناب

قرص صبح بوزنت پنداری ز طشت آتش کم ... تا بدان گردون فروشوید ز زلف شب خضاب
آمد برون بامداد از آستانه خواجه کیت ... روشن است این آفتاب آفتاب آفتاب

وَبَدَا النّاشِزُ مِنَ الذَّهَبِ الّذِي ... لَمْ يُنْتَزَعْ مِنْ مَعْدِنٍ يُسْتَعْمَلِ
مِرآةُ نُورٍ رُكِّبَتْ بِصِنَاعَةٍ ... كَلّا وَلا جُلِيَتْ بِكَفِّ الصَّيْقَلِ

لسید جلال

برداشت صبحدم علم خاور آفتاب ... لشکر بماند کرم بهر کشور آفتاب
از شام لشکری که سپاهی نمود ... با تیغ حمله کرد بدان لشکر آفتاب
جام جهان نمای بداد شه زمان ... مستانه می فتاد بسام و در آفتاب

لغیره

خسرو انجم تباهی قیصر رومی سپاه ... سرور زرین کلاهی پادشاه روز بر
یوسفی در چاه دلو و یونسی در بطن حوت ... چون مسیحی در مساحت چون خضر حکمت علم خضر
مریم آبستن شبی هر سحر می زایدت ... زانه شدی بر چهارم طارم مسحا بطر
نیت در علم نظر برای تو پوشیده ... در جهان تا ذره و مثقال و قطمیر و نقیر

الباب ... في الليل وما يتعلق به

اَللَّيْلُ مَدَّ الذَّيْلَ حَتَّى كَأَنَّهُ ... مَا فِي الصَّبَاحِ لِطَامِعٍ مِنْ مَطْمَعِ
وَالنَّجْمُ يَبْدُو فِي الظَّلَامِ ضِيَاؤُهُ ... كَالنُّورِ فِي عَيْنِ الْغُرَابِ الْأَبْقَعِ
وَالشَّمْسُ تَخْفَى فِي الْبُرُوجِ كَأَنَّهَا ... وَرْقَاءُ ذَاتُ تَعَزُّزٍ وَتَمَنُّعِ
عَقَدَتْ عَلَى عَيْنِي الْكَرَى عَقْدَ الْهَوَى ... وَيَدُ النَّوَى حَلَّتْ عُقُودَ الْأَدْمُعِ

لانوری

نماز

۱۶۹

نماز شام ز صحن فلک نمود همی / عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غوطه کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / ببرک مهر برافکنده نیلگون معجر
نبات نعش همی گرد کرده مطلب چنانکه / که کرد حلقهٔ فیروزه گوهر خنجر
ز تیغ کوه نیاید نیم شب پروین / چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش وش طلا می کشت / که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده در میان سمر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت / چنانکه دیده جوزا ز عنبرین چادر
بطرف عقرب می تافت صورت مریخ / بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق وز نقاب / شتافت تیر درفشان و زهره ازبر
برسم لعبت بازان سپهر آید زنگ / زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر
شبی چنان بدسازی که کی نیا مردم / سپهر بار نیامد همی شب دیگر
هواء سیاه بکردار قیرگون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
نه بود فلک ز نیارنش صبح هیچ نشان / نه بد زمین ز فروغ خروس هیچ اثر

وله

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن / فروکشاد سراپرده پادشاه ختن
چو در کشید شفق دامن از بسیط هوا / شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
كَأَنَّمَا المِرِّيخُ وَالمُشْتَرِي / قُدَّامَهُ فِي شَامِخِ الرِّفْعَةِ
مُنْصَرِفٌ بِاللَّيْلِ عَنْ دَعْوَةٍ / قَدْ أُسْرِجَتْ قُدَّامَهُ شَمْعَةٌ

للکمال

چو خیل زنگ بیاراست شد ختا حلال
سیاه روم هزیمت گرفت هم در حال

فلک کلاه زر اندود برگرفت از سر
جهان بپای در افکند عنبرین سربال

فرو گذاشته بر عارض منور روز
ابر شب تار از برای زیب و جمال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
شکن حجاب و خرامان بعزم استقبال

فروغ داده بگلگونه شفق رخسار
خضاب کرده کف و دست را عروس شمال

بفرق سر بنهاده تاجی از اکلیل
بساق پای دوی اندر زماه نو خلخال

وشاح عقد ثریا فکنده در گردن
نطاق بسته میان را ز عهدهای لآل

همیدوید ز پیش آفتاب مشعله دار
بچه جمید ز پس عود سوز باد شمال

شهنشاه نامه

زده هشت شب هر دو گیسوی خویش
جهان را نهان کرده در موی خویش

أرعى النجوم كأنها يبيع افقها
زهر الاقاح ينوع برياض بنفسج

والمشتري وسط السماء تخاله
وسناه مثل الزئبق المتدحرج

وكانما جوزاء تحكي لنا
متلالئا شارب قهوة لم تمزج

وسقف بخفيف غيم ابيض
حي فيه بين تحفر حرج

كتنفس الحسناء في المرآة اذ
كملت محاسنها ولم تتزوج

لمجير الدين البيلقاني

از برای مدسیان پارهٔ افلاک را
آتشی ده آسمانی زر یارب چه موزون کرده اند

صد هزار انجم ریک ابر و بر رخسار
تا ز سیم ماه نقاشان نشانی کرده اند

فلحا تما

وكأنما بدر الدجنة طالعا — والمشتري بازائه يتلو قد
ملك على صدر الاداهم جالس — من فوق هامته غلام امرد

لنجيب الدين الجرباذقاني

چو حقه بازنان آسمان بر مهرهٔ زرین کنار — وین حقهٔ خورشید را چون سپهر بنهاد ساخته
تیغ چو فانیک چشمهٔ خونابه بر چرخ سبز گسترده — در خاتم فیروزه گون لعل بدخشان ساخته
زهره ز طاق آسمان چون چشم جانان غمزه زن — وز ماه نو برگرد آن ابروی جانان ساخته
چون گوشوار ماه نو بر بوتهٔ زرین به سیم — گاه رسها از زر فلک بر امتحان آن ساخته
كأن الدجى لما استنارت نجومه — رداء موشّى او كتاب منمّق

سید حسن

بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین — در خاک تیره شد ملک روم را مکان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ و درخشش — دنبال برج عقرب مانند صولجان
برجیس چون شمامهٔ کافور عنبری — کیوان چو دود رشتهٔ ستان بر کران عیان
گردان بنات نعش چو مرغان سبز گون — تا که سوی آب خور آیند ز آشیان

وله

تو گفتی سبز پوش کواکب نگر که چون — از زلف شام بر رخ اعلام کرده اند
این نقطه بر کتابت لوح مجره را — طاق نگارخانهٔ اجرام کرده اند
لما رأيت الصبح سدّ طريقه — عني وعذبني الظلام الراكد
والبدر في افق السماء كانه — اعمى تحيّر ما لديه قائد

وله

تاج نورانیش همی افتاده در پای زمین | رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان
در غنیمت ماند هر بیت بهر زمان زنگ و نم | آن گران کردی رکاب و آن سبک کردی عنان
أَزَيدُ في اللَّيلِ لَيلُ | أَم سالَ بِالصُّبحِ سَيلُ

للشیخ سعدی

رخ خورشید در سیاهی رفت | یونس اندر دهان ماهی رفت
ما بالُ لَيلَى كَلا يَزولُ كَأَنَّما | يَومُ الحِسابِ خداه مِن ساعة

لمعزی

نماز شام چو از شب نقاب بست هوا | رسید نزد منی آن ماه روی مشک نقاب
زمانه سوسن یاقوت کرده در سنبل | هوا حواصل کرده و تن نهفته در سنجاب
چو آهنین سپر چرخ و پیکر برجیس | بران سپر چو یکی گوکبه ز نقره ناب
فلک چو آب شمر انباده و مریخ | چنانکه شعلهٔ آتش بود میانهٔ آب
بسیط چرخ چو میدان و جرم زهره چو گوی | چگونه گوی که کرده نبد غوانش خضاب
زاوج خویش عطارد چنانکه نمود همی | چو از عقیق یکی مهره در کف لعاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل | بنات نعش چو منبر مجره چون محراب

وله

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا | چو زنگ بار سپهر سر بسر سیاه ناب
بنات نعش پراکنده در میان سپهر | چو بیضه‌های شترمرغ در میان سراب
مجره همچو زمینی کاشکاره شد دروی | چو زد کلیم پیمبر عصای خویش در آب

وله

انور

اندر هوا شهاب تو گفتی همی رود   در پیکر شیاطین ارواح انبیا
گرد آمده شها با برج زره دگرد   چون پاره‌های سیمین بر چرخ آب
كَأَنَّ الدُّجَى اُمٌّ تَجُرُّ جِدادها   عَلَى حَدَثٍ فِيهِ الصَّباحُ دَفِينُ

من شاهنامه

شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
تو خورشید گفتی نه بند اندرست   ستاره به پنجم کمند اندرست
شب تیره چون دامن اندر کشید   یکی چادر شود در سر کشید
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت   ز دریا بدریا سیاهی گرفت
كَأَنَّ نُجُومَهُ اَحْداقُ رُومٍ   وَسَائِرُهُ جَمِيعُهُ مِنْ آلِ حَامِ

من کتاب خسرو شیرین

گرفته آسمان شب را در آغوش   شده خورشید مشرق را فراموش
هلال از غار ازده بر دستها بار   کواکب راشده در پا بها خار
زمین در سر کشیده چتر شاهی   فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
زمانه کی جهان ماند بر پای   فلک چون قطب آخر مانده بر جای
جهان از آفرینش بی خبر بود   مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش   زواتی در فشانده بر سر خویش
يُحَسِّبُكَ اَنَّ انسُرَ الشُّهبِ فِي الدُّجَى   وَشُدَّتْ بِاَهْدابِي الَى اللَّيْلِ اَجْفَانِي

من کتاب ویس و رامین

تو گفتی شب بخوب کنده بد جان   بچاه افتاده مهر از چرخ ناگاه

هوا بر سوگ خور جامه سیه کرد / سپهر از هر سوئی جیش سپه کرد
سیه را سوی مغرب برد بیمار / که آنجا بود در چه مانده بسیار
اَبدَی اللیلَ لا یَسری کواکبُه / اَم طالَ حتّی حَسِبتُ اللیلَ حیرانا

[illegible]

جهان قیرگون گشته تا قیروان / برآورده شب دود وش از دودمان
بریده ز صبح جهانتاب مهر / بدود جهنم بیالوده چهر
شده قطب خلوت نشین معتکف / مگر کرده وش سر شب منکشف
ببت چنبری چرخه آسمان / ره کهکشان چون ره کهکشان
ثریا چو تنگ خوشه در خوشاب / برآورده غواص گردون ز آب
بزیور فرو رفته گردون سپهر / فتاده نگونسار در بحر قیر
ستاره فرو برده دندان شب / ز خون شفق آسمان تشنه لب
جهان زآب پر شده دود دل / فرومانده پای کواکب بگل
چراغ فلک را فرو مرده نور / فلک روز را از جهان کرده دور
بدست دهل زن فرو رفته خاک / ز دست کواکب برون رفته کاک
مگر دیو ملک سلیمان گرفت / و یا تیرگی آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته اند / دم صبح خیزان چرا بسته اند
کرم عرش شیرینی ای شب میای / ورم جانی ای روز روشن برای
نبیره زند نوبتی گر بمرد / خروشان برده سرا را که برد
ازان بر نمی آمد آوای مرغ / که بستند پی شب پای مرغ

تا

تا ای شب تیره امشب چه بود	که گردون برآورد از ره دود
ازین روسیاهی تا ننگ شب	برون از سیاهی مگر رنگ شب

رباعیات فی لیلة الفراق

أيا ليل التفرق والبعاد	أليل أنت أم يوم المعاد
كأخوال الكرام من اسوداد	وأيام اللئام من امتداد
ای مهر ثبات ور حمتی بر ما کن	وی صبح زمانه را بدم گلشن کن
ای چرخ برای کوری دیده شب	چشم بچراغ صبحدم روشن کن

اخری

چرخ ار نه تگش سخت بی زور شدست	رو تا ره نیمروز بنده در گور شدست
ای صبح ز خورشید عصای شب تا	وندر کف شب نه که مگر کور است

اخری

گر بگشایم زغصه امشب لب را	برچرخ بسوزم از نفس کوکب را
ای صبح بیا تو نیز جانی میکن	باشد که بهم روز کنیم این شب را

اخری

گویی که درین تیره شب نهاد	گم کرده دلیل صبح راه خاور
گر زانکه شب کوردل نمیداند راه	ای صبح تو روشنایی پیش آور
فبتنا جنيبينا في العناق فغمضت	عيون عيون كلهن غيور
تلوحت بابينا ما أن ما يبل	يكون لنا في الليل فرزور

في ليلة الوصال

امشب آنست که دل چره شود — وز عشرت ما چشم فلک خیره شود
ای صبح تو دم مزن که ترسم ز دمت — آیینه عیش عاشقان تیره شود

اخری

ای شب تو حدیث صبح آغاز مکن — یا بنده موافقت کن و باز مکن
گر صبح ننزدت آید از بهر خدا — امشب وصلت درش باز مکن

اخری

امشب که شبم بوصل تو میگذرد — دامی ز رسن زلف خود از روی خرد
بر روی هوا اگر ستاره تا ناگاه — زاغ شب از آشیانه چه بیرون نپرد

اخری

امشب که بر هست آن مایه ناز — یارب تو کلید صبح در چاه انداز
ای روشنی روز بمشرق بنشین — وی ظلمت شب بامن بیچاره بساز

اخری

امشب که فتاده ام بکارم در دام — وان توسن بدلگام را کردم رام
خورشید سبک پرده شب باز گرفت — وز بهر نظاره رقیب بر گرفته بام

اخری

عاشق ز برای یار بکند دیده خویش — وز بهر صلاح حال شود دیده خویش
خواهد که دراز تر شود بر دوزد — بر دامن شب سیاهی دیده خویش

اخری

دل جست سحرگهی که ماند دلبر شد — گفتم که خراب شوق خورشید

الکر شد

انگشت شوخ بوده که از دست به پیش   بر فرق نهاده موکه شب یار رسد

ابو احمد

شب وصال نخواهم که تن بود با من   که شرط نیست که موی میان ما باشد

وگر چنانکه تو و موی در میانه مباد   که جز میانه تو ای شوخ دلربا باشد

الباب ... في الهلال

وارى الهلال مطرزا ثوب الدجى   شبعاء والجوفي رزق العقب

فكانما فرس الكميت المرتجى   التى بارض بنفسج نعل الذهب

لانوري

هلال عید بدید آمد از نشان فلک   مثیر چو ناخن یار و بخم چو قامت من

لامیر معزی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی   یا نی چو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی

وله

دیدم ز زر نجیه بر بن لاجورد   نونی که گوئیا بقلم کرده نگار

لظهیر

روی فلک چو لجه دریا و ماه نو   مانند کشتی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب   آهنگ در کشیدن او کرده در کنار

یا همچو نون آتش بیرون ز بطن حوت   افتاده بر کناره دریا نخیف و زار

کرده فراز بازوی اگر درید این جزان   گیتی ز ساعد که ز بود این سوار

گر جرم کوکبست چرا شد چنین دو تا	ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
نعل سمند شاه جهانست آسمان	هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
أَمَا تَرَى الزُّهَرَةَ قَدْ لَاحَتْ لَنَا	تَحْتَ هِلَالٍ لَوْنُهُ يَحْكِي اللَّهَب
كَكُرَةٍ مَخْلُوقَةٍ مِنْ فِضَّةٍ	أَوْفَى عَلَيْهَا صَوْلَجَانٌ مِنْ ذَهَب

[illegible] الواسع

فتاده گوئی بر فرش نیلگون گهر رقص	ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال
چرا نبی بدرانده ده در عدد گنبد	بنور پخته وآورده سوسوی دنبال

لغیره

مه روزه زلوح سپهر فیروزه	گشته پیدا بشکل زرین نون
راست چون طاق ابروی لیلی	خفته چون قامت کژ مجنون

[illegible]

ای جرم نور بخش نیام چه پیکری	مانا که طوق حرکت خورشید کشوری
چون نه زرگران صنع ترا می بکاشتند	نیداشتم رکاب شهنشاه خاوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست	چون زورق مذهب دریای اخضری
چون عاشقان خسته جگر نیستی ز ... مباش	با روی زرد گشته و با قد چنبری
اینجا که گفته شد همه او بام طالبت	نعل سمند آصف جمشید گوهری

لغیره

زر زناب تو گوئی نگاشتست مگر	مثال نونی بر لوح سیم مرد و هنر

تو گوئی

تو گوئی خنگ تاختن کرد　　بماندش نعل در بیابان

لخاقانی

ماه نو سر انگشت خلق اینجا چو قلم زان (چو نون)　　خلق چو طفلان نوشاد بنون و قلم

للواحد

یا رُبَّ قومٍ من الان و تحکّک فانظروا　　وجه الهلال وقد بدا في المشرق

کخدیدة نظرت الی خدین لها　　فسمر خجلا بکم ازرق

لافضل الدين الكرماني

هلال پشت خمیده بزهره روآورد　　چو طاق ابروی خفته که جفت خال نمود

هلال و زهره فرازش ز لوح مینا رنگ　　بچشم من ز زر ناب حرف دال نمود

کمانکی و به سیمین و مهره زرین　　زشکل زهره و ماهم همی خیال نمود

وله

هلال روی نمود از سپهر آینه گون　　چنانکه برکشی از آب زر بر آینه نون

للسلمان

دوش بر لوح فلک خط معما دیده اند　　صفحه گردون بآب زر محشا دیده اند

مردم باریک بینها اند خط باریک شب　　راستی باریک و روشن معنی را دیده اند

زورق زرین چو در گرداب این دریای تنگ　　غرق شد موجی از آن بر روی دریا دیده اند

آسمان کو در قبای سبز زرکش مبرو　　از طراز سبکون دوشش مطرا دیده اند

داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب　　چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند

استخوان پهلوی ماهی نحافت شد بدید　　با خود از پیری فلک را رک برآ اعضا دیده اند

از پی شب دیز شبدیزگان زر زده اند / نقره خنگ آسمان را نعل زرین برزده اند

این سرای بی ستون را طاق از نون ساختند / وین حصار نیلگون را حلقه بر در زده اند

طشت گلی بود خون آلوده در روی شفق / گو شتابر اکحل گردون سر نشتر زده اند

زر که تقدیر بهر عید را انداخت جام زر زده / لاجرم مستانه بزم عید جام زر زده اند

سید هلال

دوش چون خورشید رخشان را زوال آمد پدید / بر کنار آسمان شکل هلال آمد پدید

ماه نو را چون بدیدم همزمان نو شنو / معنی باریک روشن در خیال آمد پدید

با خود گفتم کاندر لجه دریای نیل / از غرایب چشمه آب زلال آمد پدید

گوی یابد در خم چوگان داس نیل / در خم گوی فلک چوگان مثال آمد پدید

داس زرین است اندر مرغزار / لاله زرد است کز نیل سفال آمد پدید

شعله برق است زابر نیلگون / چشمه نور است کز تیه ضلال آمد پدید

یا که منوب نشیمن گاه عنقا شد گرو / بس چشم عاشقان ابروی زال آمد پدید

چون خرد این چند معنی کرد از من استماع / گفت واجب شد جواب چون سوال آمد پدید

دوش خنده و حلقه در گوش کرد و گفت / زانکه فلک را بی همه جاه و جلال آمد پدید

الباب الثامن والثلثون في السحاب

سحایب یسحبن اذیالهن / فسترن منها عقود الجن

لعبد الواسع

چه جهت این ابر آورده سر از دریای / بکوه اندر و مان آتش بیجا اندر کشان دامن

رخ کرده ناز لون او بعنبر گشته آلوده / دل نامون از آنکه او بگوهر گشته آبستن

زمینی

زمین آرای گردون سای دود اندام آتش دل — شبه بیدار گوهر پاش شناور شو سیه تن

گهی با مهر هم خانه گهی با باد هم پیشه — گهی با کوه هم زانو گهی با بحر هم برزن

بشوید چهره نسرین ببافد طره سنبل — ببندد دیده نرگس بدرد جامه سوسن

چو راه مردم ظالم بهار از حشم او تیره — چو رای خسرو عادل زمینی از حشم او روشن

الغیم فی حلة ممسکة — قد کتبتها البرق بالذهب

مثنوی همای همایون

ایا ابر تند آتشی تیره روی — چرا تیره باشی آخر بگوی

سراپرده تا بر کشیدی بماه — شدی همچو گیسوی ماهی سیاه

مراد از تو با خود چه آمد بسر — که می بینمت سخت بستی کمر

چو کار تو زین گونه بالا گرفت — ز رشکت چرا راه دریا گرفت

ترا از هوا کار بر هم فتاد — کسی چون تو یارب هوایی مباد

چو باران درم ریختی بر سرم — سیه رو چرایی چو دارای درم

تهی مغز بادی و سرکش و تند خوی — سبک پایی و تند و تاریک روی

گه از رعد دل در خروش آوری — گه از اشک دریا بجوش آوری

روی همچو لولی کامان سر در هوا — کنی از لب وشانان نکو ناکی

گهی دم ز کافور بیزی زنی — گهی لاف سیماب ریزی زنی

بدینسان که کردار گیتی کمر — کی اندازی از زخم تیغش سپر

نگویم که بی آبی و بی حیا — وگر زانکه گویم نباشد روا

الباب فی الشمع

شُمُوعٌ كَغَمَامَاتِ الغَوَادِي هَوَاطِلُ	تَمَايَلُ أَمْثَالَ الغُصُونِ النَّوَاضِرِ
رِمَاحٌ مِنَ التِّبْرِ المُذَابِ وَفَوْقَهَا	أَكَالِيلُ نَارٍ كَالنُّجُومِ الزَّوَاهِرِ

من کتاب همای همایون

توانا سد و از سر افکنده ای | که سر باختی زین چنین زنده ای

عزونه دم کو استه یک دمی | چو در دم بمیری چرا خوردمی

شب افروز شب زنده داران (تویی) | چراغ دل نور یاران تویی

چو فرهاد در عشق شیرین بمیر | وگرنه برو ترک شیرین بگیر

نیی ام ز خلوت نشینان شام | که بر روی سجاده داری مقام

سواهی پدا گریه و سوز تست | پرانده و آه جگر سوز تست

گهت می فروشند وگه می کشند | گهت می نشانند وگه می کشند

ترا چون سر و کار با آتش است | دل آتشینت با آتش خوش است

گر آتش نشاند باز گیری رواست | ور از آتش دل بمیری رواست

کسی خنجر تیز و پوشی کفن | زبان آوری با سرکشی با سخن

چو مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل نداری نوا

اگر سر برآری برت بر کنند | وگر سر برآری سرت بر کنند

شبانها ازانها محرم در حرم | که شب زنده داری و ثابت قدم

چه خوش در گرفتست کارت بشام | ولیکن بمیری بیک دم بام

ازانها تا سحر خنده دل منجوری | که با آتش دل جگر می بری

هوا

هوا پر سرت زد چه مخیز — سرت شد بباد و آب زد کو بد بیز

چه نبدی سکست شسته خندش امید — که هر دم بیادی با بلرزد چو بید

چو بر دانه و ریش میرد ترا — دود اشک و دامن بگیرد ترا

قامت على الكرسي تجلو نفسها — وتشق في جنح الدجى الظلمات

لما رأت ان الظلام يكيدها — ويكاد يوذن شملها بشتات

اكلت من الغيظ الملح جسمها — وتلمظت كتلمظ الحيات

شمع

ای شمع برو و خرقامت چه پیکری — کاندر میان باغ شبستان چو عرعری

سلطان ملک عالم تاریکی ازان — زر خیار سر به زر دو قبا آتش آوری

صورت پذیر جلوه‌ای چه باده — نقش بکش جلوه برآری چو جوهری

باما دریج بشر نقف وحی حق — جز ما درت کجاست مقام برابری

از شهد زاده است به شیرین لعاقتو — وز بهر آن ندیم شبستان و شکری

گیتی نمای آینه هست بر سرت — ما نا نموده زینهار سکندری

هستی عصا بشکل چو ثعبان نشوی بطبع — تا جادوی ظلمت شب را فرو بری

روانه در هوای تو چون مرغ بر سرت — صفها کشیده اند سلیمان دیگری

هستی بجنگ با سپه زنگ شب ازان — در درع سندروس و زر اندود مغفری

آید ز عنوان همه را خنده‌ها عجب — از چیست گریه‌ات نه بطینت مزعفری

بر تخت زر بر سم عروسان جلوه گر — ده تو جبه حله و ز نفت معجری

باشاهدی بشبی گر نه بدست خلوتی — در هر حریم کنه آنجا تو حاضری

که چون امام در محراب و مسجدی
که چون طبیب بر سر بالین و بستری

هم مهر را ز ناله بهرام و بهمنی
هم حافظ خزائن کسری و قیصری

بی تو نشد درست کسی را علاج هیچ
بی طبع فرد داروئی که بهر درد در خوری

در سر من کلاه زر اندوده آتشی
کز پای تا بسر همه تن سر بسر زری

بی آستین چو ژنده صد تو بدوخته
وآتش زدی بریش و سر اندر قلندری

بی کنده پات تو همه عمر کس ندید
مانا که دزد شب رو و رند ستمگری

بر شوره نشسته بهر مجمع ولیک
پیوسته آب دیده و خون جگر خوری

در حبس در تو آنجا همی کج گفته شد
با تو گرفته زمین تنگ شبکری

چون من ز سوز سینه و اشک دو دیده
در آتش مصعد و آب مقطری

چون من عذاب از تن خود میخوری از آن
بی خواب و زرد و گرم دماغ و لاغری

چون من ز روی قیمت و قدر انهم جهان
رو بر سرای زانکه شب افروز گوهری

چون من شدی به بزم ولی فاش لاجرم
شایسته بهر مهر مسلمان و کافری

چون من ز رنگ خویش و رفته بخود
بی سوز تا بود ز بزاری همی گزی

ای شمع زرد روی که با اشک دیده
رخ حل عاشقان تا بصبح رسیده

فرهاد وقت خویشی من سوزد میکه آن
یا خود چرا ز صحبت شیرین بریده

گر شاهدی ز عشق که رخ زرد کرده
ور عاشقی برای چه قد بر کشیده

یارب سیاه داده ازینه چو ایمن
بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده

تذوق فی الموت ما ثلمت و تنجلی
اذا ما قطعت منها الرؤوس

نه عام

چیست آن معشوقه کز زانِ خاص و عام | باجو نیفان سر به یکسان بوده در ابتسام
در پناه وصل او یک رنگ باشد روز و شب | با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام
هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا | هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
هست او را سوختن در مذهب جود و جلال | نیست او را کاستن اندر ملت با احترام
در فنونش انتفاع و در صنوفش فایده | ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام
قصبانه بز عرتب من الورق | یغنی الغذا في ضوء باغ الغلق
شفاهه بالمحرضه ضرب العنق | اثمار با مثل مصابیح الافق

رباعیات

پروانه بشمع گفت از روی نیاز | کای سوخته و دیده چشت این سوز و گداز
در گریه جواب داد کای محرم راز | کی همدم آتشم کهی دردم کاز

اخری

پروانه بشمع گفت چون میسوزی | در سوختن الحق که جهان افروزی
شمع از سر ناز در جواب او گفت | وقت است که این شیوه تو نیز آموزی

اخری

با شمع جگر سوخته گفتم که نکوست | آنجا که به که پیوسته ترا عادت و خوست
سیلاب بسی ریخت و همی گفت ای دوست | پیراهن غم نگر که چون تو بر اوست

اخری

ای شمع مگوی باش و لیسوز سخن | هرگز نرسد دعوی سوزت با من
در سوزش و تو زنکی تا بکی | ضار رشته جانم سوزم ز لهب دشمن

گر در شبی مستطیلی همچو آن شمع — سوزان سوزان ز خود نبودن باید

الباب [illegible] في السراج

وَحَبَّةٌ نِي فيها دُرَّةٌ ظاهِرَة — شيخ في بحرٍ عتيق النَّدى
إنّي بي غابت ثمّ الغمّي — كأن تحدث بان طريق الهدى

منها

چیست آن اخگر روشن رخ روشن دیدار — که بخود در شب تاریک بباشد سیار
حاوه مرغی که هم ساکن و هم سیار است — باز رویین تن سیمین دم زرین منقار
برگ او تازه بود تا بودش بیخ در آب — در زمانی که چو شد خشک فرو ریخت زبار
روز کور است که خفاش صفت شب بیند — در میان باشد و چون روز شد او گرد کنار
مونس اهل فساد است گهی در مجلس — همدم زمره فضلست گهی در تکرار
آن زبان آور گنگست که با طالب علم — باز گوید سبقی در شب تیره بشمار
اژدها نیست ترکوشی ز سر قله کوه — که همی با دم خوش آتش زده با ناد زبار
عاشق است اساسات از آنروی که سوزی دارد — لیک جانانش بود بوسه او چون لب یار
گل از باغ خلیلست و بیکدم چو مسیح — مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار
در میان نیرگان رشته وصل دارد نیز — وز تب محرقه لرزان شود و زرد و نزار

الباب الاربعون في الابنية والبساتين

تِلْكَ البُنَى لَوْلَا فَضِيلَةُ أَهْلِهَا — فَخَرَ الجَمَادُ بِهَا عَلَى الحَيَوَانِ
أَبْوَابُهُمْ قِبَلَ المُلُوكِ بِحُكْمِهَا — يَوْمَ السَّلَامِ جِبَاهُهَا التِّيجَانِ

کاخی

لامعی

ای ز ایوان رفیعت آسمان کرده زمین	ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل متین
سدهٔ گیتی پناهت دولت را مکان	بارگاه آسمان سقف تو رفعت را مکین
در هوای قبهٔ سقف تو میگردد سپهر	روز و شب گرد جهان با اندرون آتشین
باز چون آنگه با مه بدسد از جایم فلک	آفتاب از تاب مهر کاه دیوارت زمین
نزهت بستانها و حوض آب و خاک سطح تست	روضهٔ فردوس و حوض کوثر و ماء معین

لانوری

ویحک ای صورت مصور به باغ و سرای	یا بهشتی که بدین بنات فرستاد خدای
گر بعینه نه بهشتی نه جهانی که جهان	عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
برده رضوان بهشتی ازین بنیت گرو	از تو هر فضله که انداخته بستان سرای
سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام	بذراع شب و روز انجم گیتی پیمای
گفته با جمله زوار صریر در تو	مرحبا بیکند زحاجه فرود آی درآی

وله

ای بخوبی و خرمی چو بهار	گشته در دیده بهار نگار
پایهٔ تو چنان رفیع است	کآسمانرا فرود اوست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ	ور نه کردی ستاره بر تو نثار

لغیره

زهی عالی بناء و قصر معمور	که باد آفات دهر از ساحتت دور
هوای درگهت چون مطلع مهر	بنای عالیت چون روضهٔ حور

برکذش

ای سواد درگهت بر دولت دو جهان گواه — هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

ایا دار عز قد علت الفرقدا — فيغ طل ركن الدين لا زالت صاعدا

ای مبارک بنای گردون سای — نزهت دل فزون جهان افزای

عرصه حرمت جهان افروز — صورت فرخت جهان آرای

سر شاهان تاج فرسوده — بر درت گشته آستان فرسای

آسمان گفت آستانه ویم — وای ازین لافهای منکر وای

فلو ابصرت ذات العماد عادها — لامت على عاليها حيا ابرسا خلا

بستان

ای قبه سعادت وی کعبه صفات — جای خوشی و نزهت بهشت جا

هر طاقی اندر واق تو چرخی ز رفعتی — هر خشتی از اساس تو جابر جهان ملکی

دار السلام را بجوار تو افتخار — ذات العماد را بجناب تو التجا

بر طایران سدره نشینی بانگ تو زنند — در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا

بر کوشهای کنگره آسمان شب — صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا

صد از هزار سال سام زحل رسد — گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها

خورشید ذره وار اگر یافتی مجال — خود را ز روزن تو در افکندی از هوا

چون روضه بهشت زمینی تو نور بخش — چون چشمه حیات هوای تو جان فزا

رکن مبارکت چو بر آورد سر ز آب — بگذشت ز آب و خاک به صد پایه در صفا

اضداد چار کانه عالم باتفاق — گفتند شد بدید صفا در میان ما

حرا

حورا که دیده بدین روضه کند روزی باز — کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز

زهره را زهره نباشد که بپا مس گردد — تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز

مشک خاک در او خواست که گردد اقبال — گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز

دارٌ علت دون الملوک بهمة — کعلو صاحبها علی الاملاک

وکانها من حسنها وبهائها — بنیت قواعدها علی الافلاک

لواحد

خاکش ز مشک اذفر و گل از عبیر تو — هم خشت از و نمونهٔ جام جهان نمای

برده که نقش نوشته سعادت بخط خویش — کای بخت رو در او نقش دیگر بدر مای

آخر

آن آستانه اوج تو قدر نهم فلک — زادراک کار تو قاصر نقش و شک

برجیس جنب سنجل جلال تو می نوشت — اوج زحل نهاده سر احد مشترک

لمجیر الدین البیلقانی

میانه وصه این بقعه سپهر کهن — نمونه گشت فلک مرغزار عقبی را

وله

هر که منجوا هد که بیند شکل فردوس برین — گو بیا این باغ و این قصر همایون را ببین

اندرین باغ و بنا هر کس که نیکو بنگرد — بر آرم خواند لا احب الآفلین

ساکنان او ز لطف هاتف امر خدای — بشنوند او از طبتم فادخلوها خالدین

لغیره

علو کنگرهٔ او بدان مقام رسید — که آسمان را از چشم اختران افکند

بخود فرو شد صد بار وهم و اندیشش — که تا کند نظر خویش بر آن توان افکند
چو گشت عرصهٔ ادراک تنگ فیروزه — فلک بمغلطه خود را در آن میان افکند

لواحد

بدین فرحی جایگاهی کس نهاد — جهان تا بدین سان بنای نهاد
چو بر آستانش رسید آسمان گفت — از آن بیشتر پایگاهی نهاد

ای بتحقیق مقام محمود — وی بانصاف جنت ثانی
هرگز این خانه مباد خالی — از می و مطرب و از مهمانی

رِیاحٌ کأنفاسِ المُحِبِّ عَلیلةٌ — ومَاءٌ کدَمعِ الدامِعینَ غَزیرُ

من شاهنامه

درختش زیاقوت و آب از گلاب — زمینش سپهر آسمان آفتاب
گلابش کوثر بجویش روان — همه شاد کرده ز بویش روان

كَأنَّ الرِّیاضَ وأزهارَها — واغصان انوارها النهس
طاووس تجلی بلا ارجل — اراقم تسعی بلا ارؤس

من کتاب جمشید خورشید

نسیمش مشک و خاکش زعفران بود — هوایش جان و آب او روان بود
سمن پرورده جان در سایهٔ بید — نداده برگ بیدش بار خورشید
وز آن شاخهای صندل و عود — قماری راست کرده بربط و عود
خیار سروش اندر سرفرازی — همی کردند با هم دست بازی
تذروان خفته خوش در ظل شاخش — زبان باز کرده فرو شمع بالین

روان آب روان یاد سلاسل / چنان سرو چمن با ساق در گل
بتیغ حدتش افکنده سپر غم / نسیمش داده جان از ضعف مردم
نشسته بر چمن قمری و بلبل / نوا زان این غزل بر یک گل
چمن شمع زرد و ساق نرگس ز انجم داد / نشیمن شیطی ماند گران سنبل و سرو دار
مگر خواهد کشیدن باغ شاخ ارغوان انجمن / که نرگس طشت زر بر بود و گلبن نشتر دار
وکأنما حصباء از خنک جو نهر / وکأنما ماء الورد مع نداک
وکأنما ایدی الربیع ضحیة / نشرت ثیاب الوشی فوق رباک
وکأنما درع ملوعا من فضة / ماء الغدیر جرت علیه صباک
سرای از خوشی حوران عارض دوست / چمن اند گلگشت چون چهره یار
روان باد بهشت آنجا در اطراف / روان آب حیات آنجا در انهار
سقیا لارض اذا ما نمت نبهنی / بعد الهدوء بها قرع النواقیس
کأن سوسنها فی کل شارقة / علی المیادین اذناب الطواویس
وتهدی الینا معانقا بنفسج / وکأن ذلک ابر و مرزور
وکأن نرجسها عیون کحلها / بالزعفران جفونها الکی فوز

واشجار سرو و نبستان کان مست / بر زنب فی نسوة خفرات

خفت سبز وکأنها تلحفت / خضر الحریر علی قوام معتدل
وکأنها والریح جاء تمیلها / تبغی التعانق ثم یمنعها الخجل

كأنما أقاحيها ثغور نقية	تبسم عنها الانسان الكواعب

الباب الحادي والاربعون في البيداء والجبال

له شرف عند النجوم وذروة	دروب وابراب وحزن ومعثر
ووالي له خبث يطوفون حوله	وحارس سوء لا يمل فيفتر

لانوری

اي چون جهان نهاد قديم تو استوار	وي چون فلك بناء بلند تو پايدار
از فرط اوج بر سر و بر گردنت هلال	گاهي چو تاج باشد و گاهي چو گوشوار
با حلهٔ طول و عرض كه بود اطلس سپهر	بر قامت تو هست كم از يك كلاهوار
صحن شفق شود همه پر خون چو با هلال	سر بر زند به تيغ خورشيد گاه گاه
از خنك رو زرزرده خورشيد بگذرد	بر قلهٔ تو درك شود مگر مان سوار

مسعود سعد سلمان

از بلندي حضر و تندي كوه	از زمين گشت منقطع نظام
من چو خواهم كه آسمان بينم	سر فرود آورم فرو نگرم

لعنصري

بكوهسار و بياباني اندر آورد هم	حمارگان بيابان سوردكه گوهان
چو پشه پشه درو توده هاي خار و خسك	چو پاره پاره درو جاههاي ريك روان
كسي نديده فرازش مگر بچشم خرد	كسي نرفته نشيبش مگر بپاي گمان
نغارهاش درون مار گرزه اژدرها	براه هاش درون شير شرزه از حيوان

زننك

ز تنگ عیشی بیرون رو و باش بر راه	ز استخوان مسافر و خیرهای کران
ز بیم و بوی بدال او تر همیگداخت جگر	ز باد سرد و تبش ور همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم	که یارب این ره دیگر کی رسد بکران

لکاتب

زهی چو زلف بتان از بر پای او درم	دراز و تیره و دلگیر و پر نشیب و فراز
بیابان چنان صعب و چنان سرد	گز و خارج نباند هیچ داخل
سواد شب بوقت صبح پر من	همیگشت از بیاض برف مشکل

ولغیره

وَدَّ بِمَا حَرَّفَ كَانَ اللهُ قَاتَلَهُ	إِذَا أَطَوْتُكَ بِرِكَابِ التَّوْمِ فَانْتَشَرْ

لسید حسن

کوه او چون نظر من بلند شد و راه و آن	دشت او همچون شب هجران دراز و بی کران
رفیع برو رو	وادی بیابان
وهم از وا ثنان و چنان رتبتی از	عقل از و ترسان و لرزان وادی از

لغیره

وَسَهْنَدٍ مُغْبَرَّةٍ أَرْجَاؤُهُ	كَأَنَّ لَوْنَ أَرْضِهِ سَمَاؤُهُ

لشمس طبسی

رهی که هر که بدو اندرون نهاد قدم	از و بدیده شود خلق را امید قدوم
چگونه هول که غول اندرو شود گمراه	چگونه صعب که دیو اندرو بود محروم

لغیره

وران شده ره دیو گر بنهی بی	فرشته چو طاووس بر بی تنها

لواحد

بوصفش اندر طبع کریم کرده کند	بدیکش اندر دیو رجیم کرده ضلال
طریقهاش بباریکی پل محشر	مضیقهاش بتاریکی دل دجال

لواحد

فالریح ترضع دار الغیم ان عطشت	والغیم یرکب ظهر الریح ان تعبا
ببالی شدی مرغ ازو بر فراز	بماهی رسیدی ازو زیر باز

للغريب

در غارهاش یافته مار وقت مستقر	بر شیبهاش ساخته عفریت متکا
گرماش چون حرارت محرور روز تموز	سرماش چون برودت مرطوب در شتا
پر شیر واژدها و همه راههای او	چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
شور ابهای بی مزه و ناخوش اندرو	همچون دهانه صاحب علت زناشتا
دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک	دیدم سهیل را ز مغاکیش چون سها

للطيان البمي

رهی که دیده مور اندرو نیابد راه	به تنگی که نماید مگر بدیده مار
رهی که بوده ازان راه گم شود ز نهیب	رهی که وهم دران راه گم کند هنجار

من كتاب جمشید و خورشید

تو گوئی فرق فرقد پایه اوست	سپهر لاجوردی سایه اوست
همه اوج فلک بالای او بود	همه پستی زمین پهنای او بود

یکی

کهی اندیشه می ورزیدش تنگ — کهی آمد نظر را پای در سنگ

ببالا آسمانش تا کمرگاه — زحل را از علوش دلو در چاه

ز تیزی تیغ بر گردون کشیده — بفرق فرقدان تیغش رسیده

پلنگان صف کشیده در جرهاش — زده صد حلقه ماران بر کمرهاش

بغار اندر عناکب پرده دارش — پلنگ و اژدها یاران غارش

رهش باریک پیچان همچو نیزه — چو نوک نیزه در روی سنگ ریزه

اگر بر تیغ او کردی گذاره — فلک چون ابر گشتی پاره پاره

من همای همایون

یکی کوه دید آسمانش کمر — بایوان و کیوان بر آورده سر

ره کهکشانش ره کوهکشان — سرش سر بسر بر سر سرکشان

الباب الثانی والاربعون فی القلاع والحصون

تهالك الانسان فی جنباته — مثل الفراش علی شفیر النار

ویکاد تبتلع النواظر حالته — مثل ابتلاع الرمل للامطار

لخاقانی

حصار پدید آمد از دور کوهی — سپهری بیت رسته ز دولاب گردون

ببالاش برشده افلاک و انجم — بدامنش نهان شده خاور و خور

نه خورشید را سوی بالای او ره — نه اندیشه را سوی بالای او در

رشید وطواط

رسید خندق او را به پشت ماهی سر — گذشته بارهٔ او را ز برج ماهی

خرجنا من الدنیا و نحن من اهلها / فلسنا من الاحیاء فیها و لا الموتی
اذا جاءنا السجان یوماً لحاجة / عجبنا و قلنا جاء هذا من الدنیا

لانوری

حس کار سنده تا بجای رسیده باد / فنا وه مردم او در فضلات از نجاوسر

لاخسیکتی

از بلندی بی وراه دعای مستجاب / در حضیضی پی در وراه قضای کردگار
کوه در بالای او باشد بسان پای مور / دشت در پهنای او باشد بسان چشم مار
وهم باید رنج اگر ماند بعرض درگذر / چشم باید درد اگر باید بطولش درگذار

لنجیب الدین الجرباذقانی

چه سرکشیست که هر صبحدم بوقت طلوع / درآید از کمرش پای آفتاب بسنگ
نشیمنیست که بر ساکنان قلعه او / مجال تا چه تنگ است و پای جاه لنگ
عباراتی فلک لاجورد بستر نما / نگاه دوران به تیغ او نشست چو زنگ

لازرقی

از بلندیش فرق نتوان کرد / آتش دیده بانش از اوج زحل

لازرقی

ز آسیب جنبش فلک اندر فراز او / بر کنگره خمید رود مرد پاسبان
یزل عقاب الجو عن شرفاته / و تنبغی الیه الریح جنوبی و شمأل

من شاهنامه

یکی جای دارد سر اندر سحاب / بخار ابر آورده از قعر آب

مکر

مگر پر کرکس بود یا همای	وگرنه بدانجا درکه بود بپای

لغیره

بتوان از و مشاهده کردن بچشم	کیفیت کواکب و اشکال آسمان
لا تسمع الا روی شمار نجها العلی	و لا النظر حتی تنز یاوعقابها
و لا تلغت فیها امانی مطلب	و لا نجحت الا النجوم کلا بها

من کتاب خسرو و شیرین

زمین بهنا چو ملک نیمه جهان بود	زمین بالا ستون آسمان بود
بر و مردم ندیدیم ماه بودی	ز راز آسمان آگاه بودی

من کتاب همای همایون

بدان قلعه همچو نیل حصار	نکرده بد و مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستانه	بپاشش زحل کمترین پاسبانه
بود برج کیوان یکی کنگره	نه طاق چرخش یکی پنجره
فلک نقشی از طاق ایوان او	طلایه مه و مهر دربان او

الباب الثالث والاربعون فی السیف

لحسام صیقل المتن جرده	کانه فلک تبغی کفه لهب
کالنار بالاثر لیس مشتعلا	کالماء بالحزم لکن لیس ینسکب

الکمال اسمعیل

سبزه تیغ تو چون خون فنا آراید	جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر	چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد

حجت قاطع بازوی تو شمشیر بت　　　در جهان ناکیری اگر کار بهر بابابی

ولـه

کند زرد تیغت بحلقهای زره　　　چنانکه عکس زمردم بچشم افعی کار
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد　　　ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
بوصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه　　　بدیده گشت چو بر تیز ناش کرد گذار
ز طبع تیز نیابد قرار و این عجب　　　که تیغ تیز تو داد دست کار ملک قرار

ولـه

هیچ ملرزد و بر جان دشمنان تو تیغ　　　ز رفعتت گزینی گونه مهربان آمد

ولـه

به تیغ تیز علاج دماغ دشمن کن　　　که آب و سبز نکو باشد از برای سودا

ولـه

هر که در گرد وغا تیغ تو در دست تو دید　　　دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر

ولـه

زانکه در بحر کف تست شناور بتو　　　خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد

لانوری

گر خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد　　　از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار

ولـه

گاهی چو جوی آب نوده گه چو برگ بید　　　گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار

زبکه

زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش — بشنگرف گون لاله شود تیغ کارزار

لاثیر الدین اومانی

تیغ تو خنجر که آیت میانه تو و خصم — کز ترا آنها بمیانست و ورا تا بسرست

وله

دشمنانِ حضرتت را بس که چون بر خاک ریخت — انگبین تیغ تراکیب سزا شد بتراب

وله

خو مهرهای ثبت عدو شد متو کهش — تیغ ترا لعب جز ذو ازین ذوالفقار

كَأَنَّ عَلَى فِرِنْدِهِ مَوجُ لُجَّةٍ — تَقَاصَرَ فِي ضَحْضَاحِهَا وَتَطُولُ

حُسَامٌ غَدَاةَ الرَّوْعِ حَتَّى كَأَنَّهُ — مِنَ اللهِ فِي قَبْضِ النُّفُوسِ رَسُولُ

لخاقانی

هرکه کرد یداب مصدر بدا آینه — با آینه که دیده مصفا میان آب

الحق چه صوفیست مجرد حسام او — کز خون وضو کند نکند امتحان آب

لادیب الصابر

آن تیغ آب داده مگر کز نبی از قضا — بر قهر دشمن تو قضا آیت ناگهان

از بس که دل شکافت زبر نزول — و ز بس که جان ربود بگرفت لطف جان

وله

از خواب بر نخیزد الا بنفخ صور — هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب

للظهیر

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو و لیک — از دشمنان دولت تو برکند شکم

شعاع تیغ برقیست کزو بار عدو را   که خواجل شود قطرهای بارانش

معزی

هرچند کس آب تشنه نشنید و ندید   آبی که بخون تشنه بود و شنیدست

مختاری

تیغت چو خضر گرچه کند راه نمائی   هرکس که بدان راه رود باز نیاید

لامعی

گر تیغ تو زاب حیاتست از چه روی   حالی هر آنکه خورد و بدار اللقا رسید

سید جلال

خون دشمن میخورد تیغت ازان لعل آمدست   زانکه روزی وی از وجه حلال آمد پدید

كغصنة من الشمس مدّ في كدره   يموج الهواء في ظهره
كجدول ماء على خضرة   بخار المنية في قعره

ابو الفرج

خیال تیغ وی اندر میان بست مدبر   عدو دولت و دین را میان فازند بدو نیم

ازرقی

تا به تیغ تو فکند بر دریا   در حلق صدف لعل شود مروارید

معزی

سر زد و شمن چون نیام تیغ تو گیرند زود   هرکرا با تیغ تو امید سرداری بود
خصم در شمشیر شفاعت نیاره دید ازانکه   پیکر و کشش در دو روشن بدید از وی شود
ومن عجب ان الصوارم في الوغا   تحيض بايدي القوم وهي ذكور

وا عجب

عجبت بها انها فی اکفهم — تاج ماذا ولا کف بحر زر

رباعیات کالیه

تیغ تو که لب تا لب او دندانست — دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسود از چه آبی تنکست — بسیار حبابکیست از طوفانست

ولـه

تیغت که نشانه شد برو سر مردم — کوتاه کند راه اجل بر مردم
زان سان که رود برهنه مردم در آب — این آب برهنه می رود در مردم

ولـه

جاییکه در تیغ توازست آنجا — رمح تو زلاف سروازست آنجا
آنجا که جواب لشکری باید گفت — شمشیر ترا زبان درازست آنجا

ولـه

شاها همه کار تو ز هم طرفه ترست — در عقد ظفر نثار تیغ تو درست
پیوند گرفت با جگر گوشه خصم — ان قطره ابی که ز صلب گهرست

ولـه

تیغت که اجل ز بیم پرهیز ازو — کرده بابد زمانه بگریز ازو
ابر است که بر سر دشمن بارد — ان قطره که طوفان بلا خیزد ازو

ولـه

خصمت کرده قضای بد میجوید — پیکار ترا نه از خرد می جوید
بر تیغ تو کرد خویشتن را عرضه — بیچاره در آب مرگ خود می جوید

وله

ای تیغ تو بگرفته جهان را الا زنگ
با آب تو را گرگشان آمد تنگ

در هند نباید چو حسام تو بدست
یک هندوی یاقوت لب سرازنگ

وله

شاهان ز تو گرگشته این چرخ بلند
شمشیر تو برگشادشان بند از بند

بر تیغ تو هر حامله گر چشم افکند
البته بریده حلق زاید فرزند

نثر

تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن
هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

نثر

از بس که دوید در قفای دشمن
از تیزی خویش بر سر آمد تیغت

الباب الرابع والاربعون فی القلم

وَذِي نُحُولٍ رَاكِعٍ سَاجِدٍ
أَخَا نُحُولٍ دَمْعُهُ جَارٍ

مُلَازِمُ الْخَمْسِ لِأَوْقَاتِهَا
مُعْتَكِفٌ فِي طَاعَةِ الْبَارِي

لانوری

بازیست که صیدش همه مرغان دعاست
شاخیست که بارش همه مضمون خبر است

ابریست که ازو کشت امل تازه و سبز است
تیریست که ازو کار جهان راست چو تیر است

لکماله

خود بچاشنی تو از سر تعجب گفت
چه طوطی که سراپای بال و منقاری

توئی که چون قلم کارزار در بندی
سر و دوانی که روئین تنی برداری

ابیات کلک و بیان لازم این نوع از علیحده باب نیز نوشته ام

چو

چو کودکان نوآموز پای در ننهی ... بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری

لغزه

سر او پای و پای او سر شد ... اینت شگفتی که اینگهر باشد
کلک از آن نام کرده اند او را ... که سرش پا و پاش سر باشد

اثیر الدین الا[illegible]

هیچ کلک تو دانی که ز زر در رواز حسب ... از آن که در کف رادت مجاور دریاست
بماند شانه سر و پای از آن شگفت شد ... ز بس که زلف عروس آن خاط پیراست
چو کودکان سوی مکتب بطبع می نرود ... لگهر از آن بره مسکنندش از چپ و راست

مسعود بن سعد

سرور نیس تراشند و سپیدش کنند ... چو بدیدمش که صحبت بود ما انگار انگارش
چو از خلوت بیرون آید ریافت کرده نکتهای ... شود در خانقاه غیب حاصل کشف اسرارش

نرق نغمه عالمی دم ... جز بنگرف از تو مادم

رشید وطواط

آن چه در غلبه کلک تو که مغم ... همه در مشک باشدش منقار
مصدناب بیده واوست جاو ... عقل غرنه بدو واوست نزار
سر بریدند و کس بر یدسری ... قتل او دید نامل اخبار
احم عن المنادی لا یجیب ... ویحکوه و یشتغل الخطوب
تراه راجلا لا زوج فیه ... ویحد و ینطقه الرکوب
ببیض لسانه ما کان سودا ... مفارقه و یخرسه المشیب

ويحدث بعد شيبته شبابا / بتجدد شرخها الراس الخضيب

وتكسوه الخضاب بكحل لون / محاسن مالها وقيه خضيب

واحسنها وازينها لباسا / علته سواد الدجى القشيب

تعالى الله چه مرغست آنکه همچو زاغ اما / همی روید تفوق سر محاسن عالی در هم

دو سر از بهر آن باشد زبان او که می بخشد / یکی در دوستانش نور آتش و دیگر دشمنانرا پیکان

فيه

سر بریده که بدیشمن چنین گویند / سر بریده او از چه رو چنین گویاست

فيه

بانو ز قیر مورچه بر برگ نسترن / نبود ز مشک سلسله بر روی ماه و خور

نجم الدين

ای کلک زرد روی که بیمار و لاغری / گویی چو من در آرزوی روی دلبری

صفراست در تن تو و سودا در سرت / پیوسته زین دو علت بیمار و لاغری

خشکیت برده مایه تو غالب ز بهر آنکه / در روز و شب بجای غذا مشک میخوری

صد خط و خال بر رخ معنی شود پدید / هر گه که تو ز غالیه دان سر بر آوری

یا آنکه سر تراشی دایم چو زاهدانه / وقت سیاه کاری هر لحظه بتری

آبستنی همیشه و ترا وقت وضع حمل / آنکه بود که بر سر کافور بگذری

دود چراغ میخوری از بهر شرح فضل / بس طرفه نیست گر چه فصیحان سخنوری

در مملکت بحرب زبانی تو سکتی / با تیغ خسروان زمانه برابری

واعجمي تعدى البنان / لسانه ينشئ حد السنان

افسر

خرس لا ینطق الا اذا ‏— قطعت بالسکین عن اللسان

منطقه همس و لکنه ‏— یسمع منه کل قاص و دان

گاه مرغی و سیاه دانه بود نافه مشک ‏— گاه ماهی و روان از دهنش عنبر تر

من نیم گوشی و انگاه همه کرده نو ‏— هرچه در زیر فلک میرود از خیر و شر

چون سکندر هوس آب حیاتت نبا ‏— ورنه بر ظلمت از بهر چه افتاد گذر

میروی خوش ببر و در و گهر میریزی ‏— کس نه بیند چو تو قاصد بجهان خوش رو تر

لعبد العزیز الکا

حبذا پیکری قضا پیکار ‏— قدر از قدر کار او بیکار

که بهنگام حل و عقد فلک ‏— جز بسعیش نداد استظهار

نه قدر را بنزد او قدرت ‏— نه قضا را به پیش او مقدار

ورچه سر بر خطست بی خطش ‏— مملکت را نباشد استقرار

خویشتن را بدست خلق دهد ‏— با وقوفش همی کند اسرار

از سر دست تیز بشود بید ‏— کند از شرق تا بغرب اخبار

سبب اینست آنکه می بند ‏— بند و زندان و سر بریدن و دار

که چو رستم نشسته با دستان ‏— که چو بیژن نهاده در پس غار

ظاهرش آنچنانکه می بینم ‏— ناتوان و ضعیف و زرد و نزار

از تمنای عارض بیضا ‏— سر سودا برآورد یکبار

فضلا را ز قربتش لابد ‏— علما را ز صحبتش ناچار

جامع شام و بام و ظلمت و نور ‏— متوسط میانه لیل و نهار

چون سکندر رسیده در ظلمات
چون سلیمان شنیده هر گفتار

طوطی با کلاغ هم خانه
طوطی با هزار دستان یار

طوطیان با سه بال در پرواز
سر منقار را بجا در غار

طرفه مرغی همیشه بی تک و پا
متفکر بسان بوتیمار

شکلی کاندر آن نهاده قدم
در زمان از میانه کرده کنار

هم طلب کار او و کو لا بد
هم خریدار او و لولا کشان

لیک بر کوه میان تهی باشد
خشک نی مغز سر سبک مگشار

رسل از زنگ و حبش ز روم و فرنگ
وطنش واسط اصل دریا بار

با مفاصل رحم و استسقا
یرقان و شقاق و دق و دوار

همه دار و لیک پیوسته
نه کام و جنون او افکار

گه گهی از دهن بر آرد مور
که گهی از شکم برآید مار

ابد الدهر نزد او یکسان
سر و پا پیش و پس نهفت و نیک

الغرات لیک صد ده
ورنه مدحت به بر سدت هموار

الفی کان نبوده چو پیوستی
گشت چون آن رافع اخبار

الفی ناقص اجوف و معتل
گر شنیدی ز کس بیاد مدار

چون الف راستی ندارد هیچ
میل از آن باشدت سوی بسیار

سر برهنه ساره رو و بگرد
زار و نالان و لاغر و بیمار

همچو کلک خدایگان جهان
در فشان مشک باش و گوهر بار

تصبح متی تنطق تجد کل لفظ
اصول البراعات التی تتفرع

چون نامه کند دگر سواد ات … کر نامه ندا مدرست سر تا بات

در همه دستها نشست دوات … هر چه خواهی بکن که دست تو است

زبان دو دار در آفاق یکه زبان دار … که در دهان کفایت زبان او شاید

الباب الخامس والاربعون في الدواة والمداد

زنجية حلت بغير بناتها … لا يبرح الكتاب في حالاتها

اولادها ينفكن غير زعيمها … طال الزمان على سوى وخنانها

حبذا آن دریا که دارد در دل کشتی مقام … ماهیئین سخنک لیکن مد و جزرش مدوام

جرم کیر آنست و او را باده نوا اتصال … آبحیوانست و او را در دل ظلمت مقام

آفتاب و ه لیکن بعضی از وی منکشف … روز کارست او و کرده صبح و شام

کر زنی ور تا حقش پیاور کنی قصد سرش … با کمال دل سیاهی و ه ربا شد ز انتقام

غبرینه زلفست و سیمین تن که هر ساعت رسید … عاشقانها زر ده بهار از دو بان اوبکام

از سویدای دل او زنده جانها ملک و دین … از سواد چشم او روشن همه نقش عالم

قصه حال دل خود بر سر نی میکند … با و هو در دست دستور جهان خواجه نظام

عروس من نبات الريح تزهى … بحليتها وان كانت ضعيفة

تزري صيد الملوك لنا نسجوا … او استجلت على وجه الصحيفة

الحق آب دوات عالی تست … کز آب حیوتش آید عار

جمع منصب وزارت را … شب تیره زده عالم افکار

شیجر جویبار دولت را … زده شیمی و یک جهان انوار

الباب في الحرب والشجعان

وقد ظللت عقبان اعلامه ضحى / بعقبان طير في الدماء نواهل
اقامت مع الرايات حتى كانها / من الجيش الا انها لم تقاتل
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ / بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان فرو جهد حسام / چو [illegible] ان گرد در نهفت سنان

منها

آتش افشان علم در رقص برآوای کوس / با[illegible]ن از نهیب زلزل بحر آسمان کوه و در
رمح باران کرده گونه بر اجل راه دمان / زبانی روی نیش گشته بر بالین گشته بر جگر
خنگیان کرده بلا صد حلقه گرده چون زره / پردلانی در روی خنجر تیغ نهاده چون سپر
در دل رزم آزمایان ناوک سکار روشنان / چون دره بر چشم عاشق غرقه در خون جگر

منها

آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد / عیسی نه تند بر تن او تار روانرا
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام / گر کاسه سر کاسه بود سفره خوانرا

منها

تیر جان یابد از وصال کمان / تیغ خون گرید از فراق نیام
آن نشیند چو نور در احداق / وین درآید چو روح در اجسام

منها

گرز تو مار کوب مغز آشوب دشمن کاه تو / چون قضای بد مخالف را فرود آید بسر

لکمال

چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد / درون ز بیم بود دیده سنان بیدار
دلاوران بمیان نیزه و تیر / برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار

ز حلقهای

ز حلقهای زره خون بدولان چو شهاب | چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
ز رشق تیر تن مرد و نیزه ور چمنی | چو خارپشت که مارا ندر آرد یکبار
فتاده جثنی در موج خون چو سایه در آب | ز تاب جلوه برزید گشته اسب و سوار
ز خود و جوشن مرد در نهادت نیزه | چو سطح آب که باشد حباب از و دیدار
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره | بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز | که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
زبان برآرد تیغ تو و عدو انگشت | ولیک اینها همه جان خواهدان همه زنهار
کله ز دست تو بر خاک می‌برند خورشید | اجل ز بیم تو در پای می‌کشند دستار
کلاه ملک ترا می‌سزد که بخت ترا | بجز قبای تو هرگز ندید در بر کار

ز تیر شخص دلیران نهان چو خورشید ابر | ز نیزه چشم یلان سفته همچو جزع یمان
خم کمند اعناق حبل ورید | لب خدنگ زند بوسه بر لب شریان
شکسته گردنها و افتاده چشمها بر دوش | ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان
یکی کلاب زه آسا کمند در گردن | یکی قنبه صفت خون دل ز دیده چکان
بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک | بپای عدو را فتاده دامن خذلان
نگاه انگشت نهنگخوان و رگ دست اجل | صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان
ز جهرهای تو شیی و ز سنانها تیزی | ز تیغ سبزه خوان و ز صبا رزان میدان
گرفته از نی رمح آتش سنان بالا | ... دخان طمع را جگر بران بریان
میانه بنهد رمح تو از سر پای | بر جسم ... رساند نواله سر خوان

وله

اندران روز که ناگاه سپاه اجال / بر بد اندیش بگیرند سر کوی عبر
تیغ جون وسوسهٔ عشق درافتد بدماغ / تیر چون شعشعهٔ نور درآید به بصر
نوک پیکان شده در چشم دلیران غنوده / همچنان غنچه که پیوسته کنی با عبهر
تو به تیغ تازی و نصرت بی و فتح زپیش / بدو دست از تو درآویخته اقبال و ظفر
گشته بر دشمن تو دوری زمین تنگ چنان / که نیابند بجز از زیر زمین جای مفر
وَالرَّوضُ مِن زَبَدِ البُحُورِ مُسَجَّجٌ / وَالماءُ مِنهُ مَاءِ التَّرائِبِ اَشکَلُ
وَالنَّقعُ ثَوبٌ بِالنُّسُورِ مُطَرَّزٌ / وَالاَرضُ فَرشٌ بِالجِیادِ مُخَمَّلٌ

وله

کند در قطع و فصل جان تیغ بکار ترش / شود در پردهای دل خدنگ پرده در محرم
کمند پیچ پیچ آرد سر اندر حلقهٔ ثعبان / سنان سر وار آمد برون از پوست چون ارقم
تو آن غلب سپاه آن روز که در میدان رزم آیی / طو در خدمتت لازم عدو در طاعت ملزم
دماغ فاسد حاسد بحال صحت کی / نیابد تا نشاید بر سرش تیغ مبارکدم
تَمُرُّ بِکَ الاَبطالُ کَلمی هَزیمَةً / وَ وَجهُکَ وَضّاحٌ وَ ثَغرُکَ باسِمٌ

وله

تیغ گاهی سر زدی گاهی زبان درازی / کوفتی زخم سنان کردن کشان ندامن بسر
جز سر نقشی نمی گردید دانه وم درخیال / جز سنان چیزی نمی کردان زبان بردل گذر
از بهار فتح و دولت لاله زار گشت دشت / گرد ابر و کوس رعد و تیر برق و خون مطر
ماه قلب غر و زیعنی آفتاب تیغ زن / برق چرخ جوشن پوش یعنی آسمان نیزه ور

می درخشید

بید رخشید از میان آتش خفتان و خود … هم برآمد صورتی کز نور او چشمی بابای گر

زرد و لرزان آفتاب خاوری زان رزمگاه … رخ بتابید و عنان تافت سوی باختر

آسمان افکند بر دوش از شستن خون کشتگان … آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر

نصرت آغاز کرده بود از ظلمت شب اسکم … شد در آغوش اختر تیغ تو او را راه بر

آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح … لشکر بیداد چون انجم کردی از عالم بدر

المجد الواسع

هوا از گرد رهواری بتنگی چون دل عاشق … زمین از خون مکاران بسرخی چون لب جانان

بیان فتنه کسری زمین از زینت لشکر … بشکل نامه مانی هوا از رایت الوان

ز آسیب خدنگ شه فرود آمد چو ماهی سر … زاوج چرخ فیروزه بموج بحر بی پایان

سناش در جهان کرده تیرش در دل دشمن … چو نجم اندر دل ظلمت چو رجم اندر دل شیطان

لَهُ بِلِبانِ الرُّمحِ یَومَ نِزالِهِ … سُؤالٌ وَأرواحُ العُصاةِ جَوابُ

إذا أجرَدَت یُمناهُ فی الرَّوعِ صارِماً … فَلَیسَ لَهُ إلّا الرِّقابُ قِرابُ

فی ثانی

چون تو بواری حسام بکش تو آرد سجود … گنبد صوفی لباس بر قدم انبساط

مرگ شود بلعجب تیغ شود کندنا … گوش شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرکس و شیر فلک طعمه خورد در مصاف … ماهی و گاو زمین از زه کمان زیر بار

امر تو بد کرد کارگاه ملکوت احتیاط … بند و بدروزگار کارگاه ثقلین اعتبار

المجد الادب

ور آنکه مانع کند بر در میان صف قتال … زباد فتنه بنای وجود و بیلینی

یکی گشاده قضا پر فتنه انگیزی	اجل ببسته میان بهر بنده فرمایی
میان معرکه از خشم و مغز نامردان	جهان ز بهر دو و دام کرده مهمانی
دریده پرده دلها ز تف تیغ جهان	که هیچ روز نشود رازهای پنهانی

لاثیر الدین اومانی

ز خون خصم بدستی کجا بنزد کسی	درو اجل بعیاری رود قضا نشناس
ز عکس آتش تیغت ز بیم بگریزد	میانه زیبق از اصلاب دشمنان تو ناس

وله

هر چه عقل از شوکت خشم تو گوید از نشان	از زبانه رحمت آمد دشمنان دلپذیر
انقدر از کیش تو در هر جانی از صد گونه سهم	وز کمانت تا که از هر گوشه برخیزد نفیر
مرغ تیرت رسولی را گفتارست خود	تیزرو خوشتر ببرید و رسا گوهر سفیر

وله

درون جوشن خصمان چنان فرو شد تیر	که زیر برگ گل و یاسمن نسیم بهار

لامیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه

اَلسَّيفُ وَالخَنجَرُ رَيحانُنا	أُفٍّ عَلَى النَّرجِسِ وَالآسِ
شَرابُنا مِن دَمِ أَعدائِنا	وَكَأسُنا جُمجُمَةُ الرَّأسِ
چون ابر فلک تیره ز رزانت نیزه تا بصحرا همچو مار	چون بیشمار کشته عریان تیغهای حسن
همچو پشت عابدان آورده خم نیت کمان	تیر باران از تو همچون دعای مستجاب

لعنصری

درآن زمان که بخیزد غبار معرکه گاه	زمین بزلزله افتد ز سهم و گردون هم

زبس خروش بر وافتاده کوه را لرزه　　زبیم هیبت فرو رفته آسمان از دم
تو اندر آیی آنجا عنان گرفته ظفر　　چو رنده پیل دمان و چو شرزه ضرغم

لآخر

لشکری از سرکشان در خورت تیغ تیرزن　　زهرهٔ از صفدران در مرکبت ای جادوگر
تیرها شان دیده دوز و گرزها شان مغزکوب　　تیرها شان دل شکاف و تیغها شان جان گسل

لغیره

دلیرانی که از گردون بنوک رمح سیاره　　ربوده‌اندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن

لامامي

زبرق خنجر و باران تیغ و خار سنان　　میان معرکه چون اطراف گلستان باشد
ز سنانها زبانی خطیب روشن و رای　　تر گوئی از دهن مرکبت جانا باشد

[illegible]

مُسْتَرْسِلِينَ إِلَى الْحُتُوفِ كَأَنَّهُمْ　　بَيْنَ الْحُتُوفِ وَبَيْنَهُمْ أَرْحَامٌ

وله

جائی که در میان دو لشکر ز بهر ملک　　در معرکه گشت زبانه صد هزار تیغ
بس اتصال رخ جسم پیاده شود روح　　از دو رجب بدید بدست سوار تیغ
از بس که تن بخاک سپارد و جان بباد　　آتش برون جهید ز آب از تیغ
تا روح بی سکال ترا در میان خون　　کبرد و باره زوی دل اندر کنار تیغ
آتش فشانه ز کف چون مرغ تیر　　روشن روان ز پوست برآید چو مار تیغ
در موقفی چنین که فلک گر نطق زند　　در ساعتش دو نیمه کند چون خیار تیغ

شد از تیر و کمان تو خوردار دشمن از مغفی — که هر جا رانی آمد به دیدت کرد راحم

حسام تیغ بزار تنگ باشد در دود دست چون — خضر در مجمع البحرین و موسی در کنارم

سُلِبُوا وَأَشْرَقَتِ الدِّمَاءُ عَلَيْهِمُ — مُحْمَرَّةً فَكَأَنَّهُمْ لَمْ يُسْلَبُوا

من كتاب ليلى مجنون

مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون گشاده منقار

دل مانده شد از جگر دریدن — شمشیر خجل ز سر بریدن

لواحد

يا سَيْفَ دِينِ الله ما أنضى العدى — لو أنّ سيفك مثل عدلك يعدل

من كتاب جمشيد و خورشيد

ز هر سو گرد بر گردون روان شد — زمین نپداشتی بر آسمان شد

چو خنجر در سر افتاد دلیران — علم وار آستین افشاند بر جان

علم بر ماه سر سانیده از قدر — سنان نیزه خورشید شبسته در صدر

ز دست باد پایان خاک بگریخت — برفت از دامن گردون در آویخت

زمانی نیزه کردی در ربایی — زمانی گرز کردی مهر سایی

كَأَنَّ مُثَارَ النَّقْعِ فَوْقَ رُؤُوسِنَا — وَأَسْيَافَنَا لَيْلٌ تَهَاوَى كَوَاكِبُهْ

من كتاب همای و همایون

ز گرد سواران بر چشم تاب — شد انباشته چشمه آفتاب

زمین شد غبار و بر آمد به اوج — جهان گشت بحری و در آمد به موج

جوانان زده نعره بر پیر چرخ — بماند زرهش در مهش تیر چرخ

یکی اورا بر آفاق بکردار برق — زده نعل بر فرق سلطان شرق

سر افکنده بر خاک ره سرکشان — علم موکشاده ابلق سران

پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک — طبقها و کرده تن پراز جان پاک

ز تیر فلک چرخ رونده مهر — ز چنبر برون جسته کار سپهر

سر افکنده کانی در سر افکنده کی — شده تیره چشمهٔ زندگی

زده بوسه هر خط در گوشها — کمان گوشها بر بناگوشها

قضا در نهیب و قدر در گریز — امل سست پای و اجل تند خیز

بهر موی از نیشها کشتها — بهر سوی از کشتها پشتها

کمند دلیران خاور زمین — چو موی سر زنگیان پر ز چین

ز بس کشته کافکنده در شهر و دشت — جهان گفت بس کن که از حد گذشت

عَقَدَتْ سَنَابِكُهَا عَلَيْهَا عِثْيَرًا — لَوْ تَبْتَغِي عَنَقًا عَلَيْهِ لَأَمْكَنَا

من شاه نامه

ز روز فت و بردفت روز نبرد — بماهی نم خون و بر ماه گرد

جهان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد

درخشنده شمشیر الماس گون — شده لعل و ابار داده بخون

ز نالیدن برق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد را

همه دشت پای و سر و دشت بود — بریده سر و تیغ در مشت بو

نسجت حوافرها سماء فوقها — جعلت اسنتها نجوم سما

منه

ز سم ستوران بر آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز بس خسته و کشته و کوفته / زمین همچو دریای آشوفته
هوا وام کرکس شد از پر تیر / جهان شد ز خون سران آبگیر
خروشان سپاه و درفشان درفش / سر افشان ز سر تیغهای بنفش
ز چاک تبرزینها و چرکمان / زمین گشت جنبان تو از آسمان
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون بود گل
همی گرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
فرو رفت و بر رفت بماهی و ماه / سر نیزه و قبهٔ بارگاه
ز سم ستوران و گرد سپاه / زمین گشت ماه و زمین ماهی
پر از خاک شد روی ماه از نبرد / پر از گرد شد کام ماهی ز گرد
درازی لشکر گران سپاه / نپرد عقاب از بر و همای
ز گرد آسمان در سیاهی شده / ز جوش زمین پشت ماهی شده

منه

بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو آورد بازوی یل را بجوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه

منه

سپاهی که دریای چین راز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد

همه

همه جنگ را تنگ بسته میان	بزرگان و نوذر انجمان و کیان

الباب السابع والاربعون فی نعت الفرس

تو گفتی همی باد تند شد مرگ	سر جنگ آوران می ریخت چون برگ
نعلب اندر ره هل فریاد و خرامان	که بشتابید ها نای جان ستانان
که بی اندر زره شد تیغ چون آب	که در دیده کمان شد تیر چون خواب
خدنگ چار بر همچون درختان	برستند از دو چشم شوربختان
هوا از نیزه گشته چون نیستان	زمین از خون شده همچون میستان

ذوالعرس

و یدورک اتی عنوا علیها	اذا ارخی العنان لرب طالها
و یکتبه بالیدین منها فیحقی	بر جلیها الیمین کتب یدا ها

للانوری

کورنگ از و طره خورده تا پای جنان	کر شتاب در و خیره مانده مرغ بم
نگاه کرد هوا در دو پای او مدغم	بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

وله

جهان نوردی یکام و رش اثر انگیزی	بعالمیت رساند که اندرو فرو ات

لکمال الدین عبد الرزاق

رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال	جهنده تر ز جهان و رونده تر ز شمل

وله

سایه اش هر چیش باز بس افکند در سنگ	نگاه جستن اگر او رانه محابا باشد

چون قضا با نه اگر قصد نشیب آغازد / چون دعا تازه اگر روی ببالا آرد

کمال الدین اسمعیل

نکاوری که ندارد زمینی جز زنگش / که از برش سکی پای رفت با بچهار
هزار دایره بر نقطهٔ پدید آرد / مگر قوایمش از آهنست چون پرگار
بجوش غایتی بر آب بگذرد چو حباب / بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود / گذر کند ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب روان همچو قطره در نورد / سوی بلندی تازان چنانکه دود از نار
فراخ گام چو اندیشه دور بین چو طمع / نظر شناس چو نیکوئی خجسته پی چو بهار
رونده همچو مراد و رسنده چون روزی / جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
از آنکه از تک او باز پس فتد آهو / شکار آهو بر پشت او بود دشوار

وله

همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن / گاه سرعت بجهد چابک و چست از جسر
در سر آمد نسبک [illegible] او چو مردم چشم / هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی بردت / که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

لمؤلفه

آن غیرت باد گاه رفتن / و آن طرهٔ برق روز هیجا
کامروز اگر برو نشینی / در حال رساندت بفردا
تبدیل میان اگر نبودی / گفتندی ساکنست قطعاً
هر جا که نظر فکند خود را / در پیش نظر ببیند آنجا

وله

وله

زيرك چشم روشن ولي نتواند ديد	شب سياه بچاه اندرون رموز خيال

لغيره

يكبني چپ ورا بسنت بهنگام كار	چو بر كار بر نقطه چند بار

للآخر

بسيم چو مور بگرد ميان نقش درم	تنگ چو رشته برون آمد از دل گوهر
مثل الدعاء متى يعلو الى صعد	وكالقضاء ومتى يهوي الى صبب
چو بيناي ديده بي رنج و راه	رسيدي بهر جا كه كردي نگاه

فريدون عكاشه

نگاوران كه درين درگه همايون شد	سبق برند كه بر بيه از ره بود و صبا
بيك نمودن دست و بيك فشردن پاي	بدو فتح چند زميد انك ظلام و ضيا

لغيره

بشكل آب رود چون فرو زود به نشيب	بسر باد رود چون بر آيد از بالا

لازرقي

تيز رو همچون سپهر و باركش همچون زمين	راه دان همچون قضا و دوربين همچون گمان
خرد روي و فراخ چشم و پهن روي گرد سم	تيز گوش و دوربين ره نورد و راهوار

وله

سروي كاو زمين را چو خانه زنبور	كه در رنگ مشك كند بميخ نعال
تنكث سنابكه بحم صخورها	اثرا كنخر كنقش صدرا

که کند روی فلک را ضربت کامش کبود — که کند پشت سمک را آتش نعلش کباب
از جبال پنهان نشود در سایهٔ پر شب — وز هنر جولان کند در گوشهٔ چشم ذباب
نسبتی دارد همانا با قضای آسمان — قربتی دارد همانا با دعای مستجاب

سید حسن

چون بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره — بر فلک بندی آسمان از گرد او بر گستوان

وله

بیرون رود ز حد زمانه بساعتی — گر منزل زمانه شود هر یکی هزار

لغیره

اذا قلت قف ابصرته تدّ الما جابدا — وان قلت سر سار الصبا مسبلا
گام ورزش پیدا نکنی ز جا چون وهم دریابد — بسرعت آن زمانی را که هست از ساعت وردا

فیه

ماکو ندانا تیز چشم آهنینه گرد گوش — سخت سم محکم قوائم پهن پشت آکنده یال

فیه

سبک تک که نکرده ز سم او بیدار — اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذار

ازرقی

در میان نقش خاتم ره برد مانند سم — بگذرد بر چشم سوزن همچو مار بر بیابان کن

فیه

خاک ره پا سپر عرش سرمه چشم فلک — ماه نو باد دست و پایش سکن نصف نعال

ازرقی

رنعلها

زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ز گرد سمهاشان روی هوا گرفته سه
فکان ما خاربه ابتغی من زبد نخت البراق فجازه بانموذج

لسلمان

بزیر زمین زراندر تمامت شب رنگی که نعل او بکحل تیره آفتاب اندابست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو دکاب
شب سعادت ارباب دولت مکر که روشنی سحر در میان دمش پیداست
زاشتیاق سمش رفته نعل در آتش شکاله را ز روی دو بوس او بدیاست
چراغ جود دولت سلطان روان چو ورماش جهنده همچو اعادی رسند هیچ قضاست

للامامی

زکائنات بیک یک گذشته و بدو کام ز ابتدای جهان تا بانتها کرده
مکر مفر مقبل مدبر معاً کجلمود صخر حطه السیل من عل
رسد بهرچه بود جانور چو روزی بیک درو کینه رسد همچو آرزوی جهان
شمس دست نهار اهمی و زنوشتی چو انگشت مردم ورقهای دفتر
قمر دایم از زخم گوشش منقطه زمین دایم از شکل نعلش مقمر
دلاور چو شیر و تکاور چو آهو تن آور چو پیل و چو ماهی شناور
نسیم الصبا یحکیه فی هز نبزة و تشبهه ریح الشمال اذا حدا

لاسدی

شتابنده از پیش و زیر زبس جهنده زبان و گریزنده رس
چو شب بود و در شب چو شب یافتی بتک روز بگذشته دریافتی

لولا تردی بفی العاسس لاقتنم / الا اوذنا ان آخر الکها السکون

نهادی بطبع آن که بسته دم / دو سه بار بر یک دم چار سم

شب مود چه بر پلاس سیاه / نمودی بیکوش از دو صد میل راه

بهر جا کوی دیده بگماشتی / سبک تند و بیدار بگذاشتی

فعاذی عداه بنین لو زجرته / ورا کا و لم ینفح بها دیل منخل

مثال

سوی فراز زپستی خیابان کند حرکت / که در مدارج افلاک فکرت انسان

چو سایه بیند بر آب بگذرد چابک / چو آفتاب بدیوار بر شود آسان

بکله همرهیش پای آب آبله شد / حباب نام نهاده بروی اهل بیان

چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف / کند ز شرق بغرب انتقال در جولان

اسرع من لحظ و اخلی / فی العین من طارق الرقاد

یستبق من اخو شهاب / طود حال هلال ناد

عده سار عنیا و عالی / قعده جار عاد باد

کانما حلقه سداد / قد سد فی قالب السداد

کانه ساحد علیم / من راکب الطرف بالمراد

فی ذم الفرس

فکانما الحرب کامنه بشکونه / و کانما اقبالها ادباره

مثال

وزرم اسبی کش استخوان در پوست / هست چون در جوال سرم باغ

قطعه

قطرهٔ خون ازو بصد نشتر | بر نیارد ز لاغری بدماغ
سوی بر وی نرسته جز له تمند | پوست بر وی نمانده جز که ضاغ
گر بدار الخلود بر کند رو | بکریزد ز کند او دبا غ
تخته گردنش کند ایمن | مرده را از کرفت و کیر الاغ
هر دم شود سلیمان وار | بر سر دم صف کشیده باشد زاغ

لا یثر الذی اوما

نواب حضرت تو بمن بنده داده اند | اسبی که از طویله بصحرا نمی شود
من چند بار بتشتش میکنم ولی | او خود بهیچ کونه تماشا نمی شود
وانکه ز بس سکونت و چرشی که در تنش | گر چه بری بسر شیخی از جا نمیشود
چون چند چوب سخت زدم بر سرش ز خشم | طعم چنان فتاد که عملا نمیشود
گفت از برای پا شدنش ای خواجه چوبها | بر سر چه میزنی چو چرا پا نمیشود

لکال

خسروا بنده اسبکی دارم | سخت سست و قوی ضعیف و سقیم
کنده چشمش ز منجهای کلاغ | کنده چشمش ز رنجهای قدیم
آسمان در زمان نمروشش | داغ کرده نیار را براهیم
او چو مردار خرده کند بده | تن چو زاغی بر و نشسته مقیم
پشش سطار برده مشک کنم | بد دوایش بده مرا تعلیم
گفت کفش کار کار چه باشد | گو ست یحیی العظام و هی رمیم
به را عوار نه لکک [illegible] کام زن نه جو | حرام باد بر و هر چه میخورد جو و کاه

لغز

کعبتین اسباقد بیاخرنه آخر بگو	تا مبارک مقدمت از ده یا پنجم کی رسد
گفت تو بیار روی انبیج وامنا بگیم	نمی نخستین جانور کایزد تعالی آفرید

لخواجه

افتخار جهان نطفه ونی	معدن جود و منبع دانش
شاه سیمین سدیز زرین تاج	خاک روب در شبستانش

وله

بنده راه او نزده که بود	سبز خنگ سپهر چراتش
میخ دستان سام بد نعلش	داغ بهرام گور بر رانش
پیر گشته تنگ بد پشتش	کرده افراسیاب بن خانش
شب مولود او ان دو عرب نوح	روز پیری زمان طوفانش
با سکندر بتیری رفته	وانخور گشته آب حیوانش
کهترینی که جد سیامکش	کمترینی بچه خنک دستانش
ماه یابی که رخش گرده اوست	پدر دیده بیشتر پستانش
از کیومرث یازمانده کنون	چرخ نسبت کند به پیرانش
نعل بندی که نعل آدمی بست	کاه آورده تنگ سنندانش
کرده پیری نشسته بر پشتش	کند گشته سن شکسته دندانش
سوخته چو بهای اعضایش	ریخته بدکهای اجفانش
کرده رانی چو دسته خنگش	کرده نی همچو نای انبانش

کرد کاه

گره‌کان [illegible] و طبع [illegible] | چرخ کرده نصیب کرمانش
آیت کل من علیها فان | گوییا منزلت در شانش

الباب الثامن والاربعون في الجمل

فکانما [illegible] | وکانما [illegible] استقبلا
فیفوت مطرح طرفه مترفقا | ویجیئ سابق طرفه متمهلا

لابن مغربی

پای هیونی تیز رو اندک خور و بسیار دو | از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
ناموس گذار کوه و دشت دل در تحمل کرده خوش | تا روز هر شب بارکش هر روز باشد [illegible]
چون باد چون آبی روان در دشت [illegible] | چون آتش و خارا گران در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او چرخ از زمین رنگ او | در تاختن [illegible] او از [illegible] تاختن
گردون بلا [illegible] آموزش [illegible] | در دست و پا [illegible] شکل مجن
همواره کام و تیزه او را چه بالا و چه کوه | بی تند خوی [illegible] تیز تک [illegible] روان
روز [illegible] شب [illegible] | چشم از کمان انجا رود کآید ترا در [illegible]

[illegible]

سطر کرده [illegible] راه و پس قفا | بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
دو دیده از [illegible] خوشهای [illegible] | و دیده [illegible] سبز
ز گوش و گردن و از دست و سینه [illegible] | که ای دو تیر و کمان بود [illegible]

من کتاب همای همایون

بزرگان گردن کش سرفراز | برهنه ولی جامه [illegible] پوش
همه [illegible] | روان همچو کشتی ولی با [illegible]

همه راه بینا نه صاحب قدم بگردن فرازی نه عالم علم
همه برده باران صاحب سکون قدم ما نهاده ز جاده برون
یکی رشته با یکدگر شان متاع بتدول عرب جمله صاحب سماع

الباب التاسع والاربعون في الفيل

اعجب بفيل انس وحشي بهيمة في فطنة الانسي
يفهم عن سائس الهدى غيب معاني رمزه الخفي

خرطومه كجعبة التركي

نرى بخرطوم كمثل الصوم يرددا اذكر راقصة تبتزبه الى الندمان وحدا
او كالمصلت حساه الى حد عين شدا وإذا التوى فكأنه الثعبان من حلا

ترجمه

خجسته هیکل آن کره شکل چرخ توان بکوه ماندی اگر شکل کوه روان
چو بیستون تن او دست و پای او چو ستون برچهار ستون پای ستون گرفته مکان
بپوشیه نرم روئی که گه حمله برد چو سر هر سوده شود زیر پای او سندان
دو گوش او چو دو کیلی بسر شده پیدا دهانش از زمین همی اوشده نهان
مثال صور ستون خرطوم او بدان ماند که اژدهای معلق ز کوه گشته عیان
سلاح جنگ ز خرطوم سازد و چند مبارزان دلیران را بدان سلاح امان
ز بر دلی چو بر و آئینه بجنباند بچرخ آئینه گون بر کشد خروش و فغان

قطعه

بلوند ابر و بسر صبا رود ز فلک به شکل کوه و تحمل زمین و تقفل زمان

یکی بهیب قیامت نمود از خرطوم — یکی عذاب جهنم نماید از دندان

الباب الخمسون في الخط والكتابة والشعر

يا رقعة وزرت على كانما — وترعدت اضداده الاذقان
او روضة غناء باكره الحيا — فافتر عنها الورد والريحان
وبدت شقايقها على غصبانها — كخدود غيد زانها الخيلان
وتفتحت انوارها وترنمت — عجم الطيور كانهن قيان
كشفت كلها فتفرحت — عني بها الاحزان والاشجان

بهاء الدين عبد الرزاق

ای کلک نقش بند تو آرایش جهان — وی لفظ دلگشای تو آسایش روان
وی نکته بدیع تو خوشتر ز آرزوی — وی گفته رفیع تو برتر ز آسمان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب — آب حیات در ظلمات است بیگمان
خط یحیی کی نبشته سحر چنین نه — و طراز عارضه لؤلؤ تره

لکمال

یکی قطعه دیدم ز انشاء لطفت — چو گوهر که در مغز عنبر فشانی
تر و تازه همچون گل نو شکفته — خوش و خوب و خرم چو روز جوانی
چو طبع تو در وی فنون لطافت — چو ذات تو در وی هزاران معانی
بخطی چو زنجیر شکنه معقد — ولیکن روان تا چه آب از روانی
کتابت تنفی سرائره سرور — مناجیه من الاحزان ناج
فکم معنی بدیع تحت لفظ — هناک تناوحا کل ازدواج

كَرَاحٍ فی زُجَاجٍ اَو كَرُوحٍ — جَرَت فی جِسمِ مُعتَدِلِ المِزَاجِ

نظم او چون حکایت معشوق — در دل عاشقان شود دلکشی

نثر او چون حکایت عاشق — از لب زود سر هر جایی

قَبَّلتُهَا ثُمَّ تَقَبَّلتُهَا — تَبوک وَافِ بِه فاء بید و زم

همچون شمائلت همه الفاظ او عزیز — همچون فضائلت همه اسباب او ظریف

غیره

صد هزار زبان آتش ارچه گوید من — چو طبع تیز توام دانک ز آن منجابه

کز اشنا نقطهٔ آبی بمیرد و هر دم — هزار چشمهٔ حیوان از آن برون آید

لآخر

تا بدیدان طبع گوهرزای تو — از خجالت دامن تو دریا تر است

لاثیر الدین الاومانی

واسواد و بیاض خط تو اندر چشم — بی شر نظر از دیدهٔ جهانبان شد

نمود خط توام وحی آسمانی از آن — که حرف و نقط او حرف بلال و پروین شد

وله

دست بوسند اختران نشاط کلک ترا — چون رخ دفتر بیارایند بخط عنبری

لآخر

از حسن نقش صورت توقیعهای تو — منسوخ گشته نقش تصاویر مانوی

لاثیر

دران صحیفهٔ انور کتابتی دیدم — چو عقد لولوی شهوار و سمط در منثر

همه صحیفه چو کافور مشق کرده بمشک   همه چو برگ سمن نجم برزده ز عبیر
نهاده سلسلها از سواد برافتاده   کشیده نافه گره فروز سفیده ز حریر

لغیره

زمانه صورت زلف بتان همی برده است   ز روز نامه خطش سواد آن برده است
فکانه مکان الروح منا وظاعنه   وحل محل النفس من حسن موقع
طره خط تو زلف عروس دولت   زان نشیندش سرکشان بر بام و دیده چون حبابی

مجیر الدین

خط تو سر قطا فاش میکند همه جا   بجا ز مشک عجب نیست گر بود غماز

وله

شنفته زیر نقاب سیاه هر حرفش   هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم

لغیره

نباشد بکر آبستن عجب بی مادم از خطش   که هست آبستن معنی هر آن بکری که می زاید

للطیانی

حسن تو مگر گیتی چو عارض خوبان جان بخش   خط و لخواهش چون زلف بتان غالیه دار
حلقه بوستان و رتقاش مسلسل گیسو   خوش سرامان حبهاش مسجع گفتار
نقط خواهنده بزنجیر و وقش زنید   منور اسنده زابکار معانیش افکار
فرات کتابا فرأیت متنه   ریاض جاه باذیم السحاب
ففرج کربتی وشفا غلیلی   واطفا لوعتی ونفی الهمانی

وله

سواد خط خوشش بر بیاض کافوری   بسان طرّهٔ عنبر نسیم بر رخ یار
چو در صحیفهٔ جانان بر ورش نظر کردم   شد از معانی و الفاظ حرفش صد بار
روانه جای مخلص عدیل باغ بهشت   مشام بنده کرد ندیم مشک تتار

وله

رقم خط تو در اصبع رخ معنی را   بر آن نشان که و رو هم حلقهٔ دامت
وَصَلَ الکِتابُ فکانَ اکرمَ واصِلِ   عاشته بالاجسامِ والارواحِ
احیا تو وادی نقشه و سطوره   وتکاملت بوصوله الافراحُ
نکتهای نغمه در سخنش   همچو اسرار غیب تنزیل
از برای نثار طبعش چرخ   عقد گوهر گشاده از کلیل
کلامٌ بل مدامٌ بل نظامٌ   بل المرجان بل حبّ الغمامِ

لواحد

چون نکتهٔ عاشق از فصاحت   چون چهره دوست از ملاحت
جانرا عوض سرور شادی   دل را بدل نشاط و راحت
من خطه یغنی کل قلب شهوة   حتی کانا بداوه الاهوا

من کتاب لیلی مجنون

بیار سخنی بدین حلاوت   کو نیدو ندارد این طراوت
هر بیتی از و چو رشته در   از عیب تهی و از هنر پر
سحری که چنین حلال باشد   منکر شدنش وبال باشد

الباب الحادی والخمسون فی ذم الشعر والشاعر

قالوا

۲۰۰

تمالوا اترکت الشعر قلت ضرورة | باب البواعث والدواعی مغلق
خلت الدیار فلا کریم یرتجی | منه النوال ولا ملیح یعشق

لاادری

شود ای حبیب و راز دو بیتان حیف | قابلش که خواه کیوان باشد و خواهی مشتری
تا معنیهای بکر نشنگری زیرا که | حیض را در مبدا فطرت کرده اند خری
ترکت الشعر للشعراء انی | رایت الشعر فی سقط المتاع

لکاتبه

بچشم عقل انکه میکنم چپ و یسار | ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
همیشه بینی او را فکرهای دقیق | دماغ تیره و دل خیره ور روان افکار
جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد | که بر محک افاضل بود تمام عیار
برای پاکی لفظی شبی بروز آورد | که مرغ و ماهی باشند خفته و او بیدار
چو شد تمام برون برد تا تمام خوب | که خود ندانند کان شاعرست یا بیطار
پس آنکهی چو بر او خواند و بوسه داد زمین | گر استماع فتد بعد منتی بسیار
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد | خسیس رتبه و خوار عرض و بی مقدار
چو بست کرده بهر یک ثنا که او آورده | ورا آورند شنوش هزار عیب و عوار
یکیش خام طمع خوانند و یکی لا تعس | یکیش کلک گوید یکیش خوری خوار
وگر بوعده بخشش باتفاق الحال | خلاف عادت شان آید جهد زخبار
بباغ امید که کاری برآید آن مسکین | ببندد آن همه کاری برآید از دل کار
خلاف عده خود ایکان ندارد او | ورا انتظار ورد دفتد لبی سه و جهار

نه این طبع بتواند بپیدا از آن وعده — نه آن تخم بگوید بترک و دینار
ورین تقاضا ده قطعه بس بطول افتد — که عرض کردن هر یک از آن بود ناچار
هزار منت و خواری تحمل افتد بس — بکینه ناخوشی برده دار و حاجب بار
پس انگاه از پی دفع صداع آن روزی — وا کنند کسی را که کار او بگذار
دو بیت نام عطا باشد و ادا اینجا — بکینه عین همین بس که بهم نگذار
خدای بر تو با انصاف گو نه کرد و نی — بگو برست زنانه خوردن چنین صد بار
وَلَو لَا الشِّعرُ بِالعُلَمَاءِ یُزرِی — لَکُنتُ الیَومَ اَشعَرَ مِن لَبِیدِ

للاثیر الدین اخسیکتی

حدیث شعر بحامان و بعد از من پی آن — بهرزه منو مکاه ار چه لغو گفتاری
چه جا فاکنی پی چنین یکه بیامی کجائی — بهر دو گیتی از آن جز مذلت و خواری
ز ترک شعر بس این حاصلت که بار رهی — ز ننگ شرکت این شاعران ناچاری

وله

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
ای برادر بجهان کمتر از این کاری نیست — نان و نان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد
بر فلک بسر عطارد زپی شومی شعر — باید از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد
کفه منش کنند جانت ز وز شعر غزل — محنت خواندن آن آنها که خود نباید یاد
دل در این شیوه چه بندی که بحر خون سیک — در همه عالم از این کار کسی را نگشاد
کاغذی بر کنی از حشو و دروغی یکی — بس بپیچی که چرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعیست خط و ندات — بس بدان خط پیر چیز ز چه باید داد

دان

دانا بشنو تو که گویند فلان شخص شجع	از فلان تا شه بخرد از زر و سیم بها
کز پی مصلحت خویش همانا کنند	که شود بند ز بند طمع و حرص آزاد
ور نه با حرص و طمعی ز پی ارجت خلق	من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد
ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین	چرخ ببرید بیکبار رگ نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعرست چو در کس نیست	شاعر انرا همه زینها کار خدا تو بدها

لکاد

ز جنس شعر غزل بهترست و آنها هم	نصاعتی که بر آن ساختن توان بنیاد
نیابی عمر خوای گرفت چند کنم	ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
دلم از آنها چه کشد بیا لبت و دگر	و یا از آن چه که نوشتی بالبی دار و داد
بهجی لب تب نهم آشفته زلفی را جور	که عطا کنم ز بت سنگدل را زاد
هزاره امثی که هر نثار شان کردم	که مجلس شبهی در کنار هم بنهاد
هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید	که غیرت ده ملکی آتم از جگر بگشاد
اَفلِت مِنَ النفوذ تَسلَم مِن عَوائلِه	وانقض السکوت تنجو فی الحلی معرضا

وله

ای برادر چه فنا ایم بد وری که درو	بیت ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
خوه بیا تا بس از نثر مدح خود میکوم	خوب ز ممدوح توقع نشود جود و نوال
بهجو را نیز اگر وقتی تا نثری برود	ایمن زمانش انکه اینه بخود زر و بال
کانکه بی عرض بود کو همش صد دشنام	انش خوشتر که ستانم من از و نیک مثقال
اگر چه بنشود در حد کمالت	ولی حرز نبگری حیض الرجالات

الباب [illegible] في النار

كأنما النار حين ناظرة مت	والفحم من فوقها يغطيها
زنجية شبكت أناملها	من فوق نارنجة لتخفيها

الباب [illegible] في النار

زمانه سیرت و زبانه نهیب گرم و سوز	زمین گداز و زبانه فعل آسمانه جولان
چو برق تیغ زن و چون سپهر صاعقه بار	چو ابر سوی هوا سرکش و چو رعد و بنان
چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر سرخ	چو روز کار کج و چو چرخ بی‌فرمان
لطبع گرم و بپایه بلند چون خورشید	بروی زرد و بجای مرکبود و چون سهان
برو حرارت صفوانه ست مستولی	و لیکن آنکه مراو را سیاه گشت زبان
نشانه معجز موسی همی بدا از خود	که او نخست عصا بود و پس شود ثعبان
گرو است اصل حرارت چرا است بی سستی	بیانه مردم مفلوج سال و مرد زران
چو هموار تیز و چو طبع برنا تند	چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

[illegible]

سپکر او ز صاف جبیره او لعل گوهر	افر او مشک ناب و قوت او عود خام
كأن لهيب النار بين خلاله	بوارق لاحت في غمائم سود
بفروز گوهری که ز تشویر لطف او	چون آتش خلیل شود آتش سعیر
چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تیز	چون همت تو عالی و چون رای تو منیر
پیچیده در تنور زحبا نگاه آشنا کند	شنگرف گون نهنگ در انفاس گون غدیر

نه‌مانی

سایه مانی چو بران ابری که عکس اوراق او	که رفتن سوی غروب بشد شرح پیراهن
نفت با جادوئی ماند که مشک اندوده	سر زلف یا هندوی ماند که خون آلوده
بهر منزل که نشینی بر افشانی زر سوده	زهر خانه که بر خیزی برون آری سراز

منها

گوئی که زر گریست ساز و سرخ پوش	در آهنین دری که بهر روز نست و در
که شوشهاه زر کند از هر دری برون	کر بر هوا فشاند کاورسهای زر

الباب الثالث والخمسون في الريح

هَوَاهُ كَمَا يَا رِمُ الْفَتَى فَوْقَ طَرْفِهِ	وَقَدْ فَقَدَ الْعُشَّاقُ فِيهَا الْعَوَاذِرَا

منها

حبذا ای نسیم جان پرور	ای مبارک خجسته اثر
ای ز نور تو خاک و سپا پدش	وی ز دست تو آب جوشن ور
ای ز کلک تو آب نقش پذیر	وی ز طبع تو خاک صورت گر
وکه خوش رو سلیمانی	قاصد عاشقان سوی دلبر
بسته بر گردن عروس چمن	دست لطف تو عقد ناحی
خاک مرده ز تو شده زنده	دم عیسی مریمی تو مگر
در بهاران دم تو ساید مشک	در خزانها کف تو بارد زر
گاه مساح عالم خاکی	گاه سیاح گنبد اخضر
نفت همچو صبح بی روحت	عرض همچو سایه بی جوهر

منها

که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ	که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
که کرده از هوای تو بشته بنفشه خم	که کرده از فراق تو چشم شکوفه تر

فیها

گهی خواب آوری در چشم نرگس	گهی تاب افکنی در زلف جانان
گهی بی جامه نقاشی بصحرا	گهی بی خامه نقاشی به بستان

فیها

بنو بهار زر رخسار دختران درخت	نقاب سبز تو دانی کشاد بهر سحری

فیها

بدست لطف کشائی بهار جلوه گران	سفیده دم ز رخ لعبتان بباغ نقاب
بسکه کرد تو رسانی ز عاشق و معشوق	دقیقهای سوال و لطیفهای جواب
مشوش از حرکات تو جعدهای نخم	معطر از نفحات تو زلفهای تباب
ز سعی تست ببار خرمهای دهقان	ز صنع تست بباز عینهای جوشن آب
به پیش چهره افلاک دست تو بندد	گهی حجاب غبار و گهی نقاب سحاب

لکال

خبر مقدم زکجا بو سمت ای باد شمال	که خرامیدی چونی و چه داری احوال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت	دم برافتاده و دست از اثر استعجال
مرغی چون تو سبک پای ندیدم هرگز	که نه آسایش تن داری و نه رنج کلال
تو مزاجی و ز تخلیط نباشد حالی	سبب اینست که بیمار شوی هر سال

منه کتاب بهایا بهایونا

ایا

آیا نامه بر پیک بی پا و سر | و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
فروزنده شمع جمع چمن | نگارنده نقش روی سمن
کشاینده کار دم تشنگان | نشاننده آتش خستگان
برنده ره انجام گیتی نورد | هوای شب خبر آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک پی | عیادت کن دردمندان حی
رهی روح عیسی روان در تنت | بیکری شد مریم آبستنت
ز تو باید در دست سرو و چنار | ولی غنچه را از تو زر در کنار
به بستان به بوی آب را موکشان | سوی بیکرانش در رو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان | شود گر شود دور گابت روان
[?] محمل ابر بر پشت کوه | دهی باغ را از شکوفه شکوه
ز لطف تو باشد که پوشد چمن | ز طشت زر نرگسی پیرهن
ازین باد دستی که در طبع تست | ولی غنچه میکرد از [?]
خطی می نویسی سوی بوستان | بر آب روان همچو آب روان

الباب الرابع والخمسون في الماء

إذا اعتنها الصبا ابدت لها حبكا | مثل الجواشن مصقولا حواشيها
لا يبلغ السمك المحصور غايتها | لبعد ما بين قاصيها ودانيها

لكاتبه

این جرم پاک هست چو ارواح انبیا | چون روح در لطافت و چون عقل در صفا
نازک دلی لطیف که از جنبش نسیم | رویش پر از شکنج شود و چشم [?]

هم مغز آفرینش و هم مایهٔ حیات | هم دایهٔ شجر با هم مایهٔ گیا

کردنکشی مطیع و خرد شنید چونی | رد افکنی ضعیف و سبک قیمت روا

خوش خوار تر ز نعمت و ز نعمت و ... | سازنده تر ز دولت و روشن تر از دوا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین | وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا

رازه لش ز صفحهٔ روشن توان بخواند | همچو نماز روی عاشق دل داده در هوا

ومد علی الرضراض تجری کانه | صفائح تبر قد تسکبن حدا اولا

کانه بها بین شدة الجری حبة | فقد النبشهن الریاح سلاسلا

گردی که باد توده سوهان آزده | گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسا

و شق للعقد ان فیها جواسس | و شل من الانهار فیها قواضب

و بید و اشکال النفت فی جنباتها | کما اخضر للبر ذو الملاح شوارب

زیاران که درع برچین شدی | گر از باد و جز جوشن چنین شدی

ییی الحوت من زرقة غدرانه | مکان الطیور یطیر السمک

روان اندرو ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور

الباب الخامس في الخوض في السفن

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر | مرغ کو سال و مه بی پا همی باشد در سفر

رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش | نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر

هر کجا جای خوشست اندر دل او باز کرد | گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر

مار واری کرده همچون عاقلان تا تکیه بر | فارغست از باز گشت و اینهات از خیر و شر

اعتماد اهل دنیا بر وی و وی بی ثبات | آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر

در میانه بحر همچون بحر با خشک لب / باشدش هم هلاک آنکه گرسنه باشدش
حاش شد گرد آید پای او روزی سنگ / پشت خلقی بشکند از ترس او که هم بسر
شکل او همچون کمان و تیر در دو دستش / میرود با تیر هم نگسلند از یکدگر
خانه بنیاد او بر آب و آباد از نیاز / وانکهی هموار او از خاک و آتش بر حذر

لکاتب

چو پیلی بمیدان یکی رود نای / ورا پیل بان باد میدانش آب
یکش تیز و زخمش نی دست و پای / نه خوردنش کام و نه خفتنش را بی
از دمش بر آورده پر مرغ وار / همه ره بسینه خزنده چو مار

لسید حسن

در خاک مرده جسمی و در آب زنده دل / با آنکه از نتایج هر دو جوهرست
داری مزاج طرفه که در عین امتلا / خشکی چو یافت هیضه کند معده ترست
چون مرد و منبلی که چو مشغول سوی کند / دور فلک بمال الامانت توانگرست

الباب السادس والعشرون فی الظلم والنعتی والحواد

قِف بالدیارِ ردنا وفی عَرَصاتها / یا دارُ ما صَنَعَت بکِ الایامُ
یا دارُ اضحی طَلَلُ رَبعِکَ خالیاً / وانالکَ من بعدِ الضیاءِ ظلامُ
فاجابنی یومٌ علی اغصانها / نزلَ القضاءُ وجری به الاقلامُ
ما کنتُ اهوی الدارَ الا باهلها / للدارِ بعدَ الراحلینَ سلامُ

لکاتب

زُلزِلَت الارضُ زِلزالَها / واخرَجَت الارضُ اثقالَها

بسا خاندانهای بیز قدیم — که بودش ستون عصا متکا
که از اوج چرخش یک دست بود — نگندند تا که به تحت الثری
لب بام کرده زمین بوس در — ستونها ز ضعف بزفته ز جا
ز خالی شده خشتها خر سوار — بیفتاده از قالب انزوا
وطن کرده بدروده خاک دمن — به پشت غراب زفته یار و سنا
تهی دست چون سرو در تخته بند — درم وار چون سکه خورده قفا
یکی کرده پیرایه از زر بروت — یکی کرده پیراهن از تن جدا
کشیده نداز چشم نرگس برون — ز زر رشته کان بد بمهر خدا
بنفشه دو بر باخن غنچه خون — که برد از شکنجه تنش در عنا
ز نه پارسا جون گل پارسای — برون او فتاده ز پرده سرا
مساجد شده خندق بارکین — منابر شده همدم بوریا
امامان چو قندیل آویخته — چو سجاده افکنده محرابها
چو اوتاد در سجده افتاده سقف — چو ابدال کشته ستون نهاده تا
مناره همیزد کله بر زمین — که با خاک کرده نه یکسان جرا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم — نه آزرم خلق نه روی ریا
مدارس چو رسم کرم مندرس — مکارم سیه روی چون دست قضا
شده همنشین سگ کوی خویش — عروسان پاکیزه پاک خدا
چو روز قیامت گریزان شده — پدر بر پسر اقربا از اقربا
توانگر که بد ساخته چون رباب — همه ساز و اسباب عیش از غنا

همش در جهان نام و آوازه بود — همش دستگاهی بساز و نوا
همو را خزینه همش پرده دار — همش کاسه بود و همش دستنا
که او را مغنی و ساقی چگل — کهی بر جانش نگار خطا
خورش را ز ابریشم اسباز تنگ — سرش را کنار رسان تکیه جا
نخستش کشیدند در چارمیخ — بدادندش گوشمالش سزا
به بستند دست و زدندش بچوب — که هان تا چه داری بیاور بلا
خروشید بسیار و سودی نداشت — بجز نقد موزونا که میکرد ادا
کنونا خانه ودسته و کاسه تهی — فرو داشته پنجه همچون گدا
ضعیفی که چون سوزنا تنگ عیش — زدامن و رازی بماند رعنا
هم اسباب زرنقش کرده بدر کره — هم ابواب دخل وی از تنگنا
تنا آهنین کرده چون ناربیانا — ز سختی تکاپوی بی انتها
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم — ببر سیدو پیدی در اطراف خفا
گرفتند زارش بیکسو کشانا — به بستند کعبش بسبت جفا
کشیدندش از خانه بیرون تا جنان — که بروی نماند بد یک رشته نا
كأن لم يكن بين الحجون الى الصفا — انيس و لم يسمر بمكة سامر

لغزه

بناهاش را بوم گشته مجاور — زمینهاش را غول گشته مزارع
نه سرو روان مانده اندر بساتین — نه ما، معنی مانده اندر مصانع
جدارش همه نقش چون روی ساجد — نباتش همه گوژ چون پشت راکع

لآخر

از این حیات چه حاصل کنون که از تف تیغ — بنند کی همه یا کوری چو بند پناه
بجه بلوغ همی شوند و باز تقهر — بهوی ناصیه بر میکشند از بن چاه
بحرث و نسل بجا کسی یا امیدکی ماند — و راه و بار که رو بد زخون خلق کیاه
که جان برد یکران از میان موج بلا — که همگنان همه در خون همی کشند شناه
بی مصیبت امروز شاید ار پوشد — جهان حرارت عباسیان لباس سیاه

لانوری

شاد الابد ز مرگت شاه لیام دوم — بکر خرد در شکم مام بنابی و خبر
أَوَاقَنِیَ زَمَنِی نَبْوَی شَرُفَتْ بِهَا — لَوْ ذَا أُرَهَا لَبَکَی مَا عَاشَ وَانْتَحَبَ
الادب شمانت و هنر ضایع و فلک بی قدر — ابر خوار و رعیت اسیر و خلق گدای
هَذَا هُوَ الْیَوْمُ الْمُصَدَّقُ وَعْدُهُ — لِلْعَالَمِینَ عَلَی لِسَانِ الشَّارِعِ
یَوْمٌ بِأَشْرَاطِ الْقِیَامَةِ قَائِمٌ — لَا الْمَالُ فِیهِ وَلَا الْبَنُونَ بِنَافِعِ
کار و جاه سروران شرع در پای فنا — زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند
باد شاهان قدیم برداو خواهان ضعیف — هر کس در کاه را سد سکندر کرده اند
ملک عمرو و زید را جبه ترکان داده اند — خون جسم بیوکان را نقش ایوان کرده اند

وله

بسته بند عداوت چه وضیع و چه شریف — خسته تیر نحوست چه صغار و چه کبار
همه بیچاره و آواره در اطراف بلاد — همه سرگشته و وامانده بصحرا و قفار
ت بیداد یا شاهنشه نزده بکت — که برون آورد از مای کبوتر شلوار

قطونی

قطعت بي نعش اوطانت تغزو ارها — مغلقة الابواب من حجابها
عاقل بچنین روز کنار گیرد — در دامن عافیت حصاری گیرد
جام می و زلف غمگسار گیرد — تا عالم شوریده قراری گیرد
وانی شد نعتة نبهانا اما — جنی زید بعید و نقاد
چه عادتست که از جام ظلم باده چشند — بجرم زید گریبان و ریش عمرو کشند

لغیره

دهری خار راه روئی — از رده چو گل برون فتاده
بر هر سر راه نازنینی — لب تشنه و چشمها گشاده
ناداده کسیش شربت آب — جان داده به تیغ آب داده

لاخر

با درختان آسمان را دوستی بود از قدم — زرد شد روی درختان اندر ایام خزان
آفتاب از درد ایشان برده بر روی ببست — تا نه چندی زرد گشته روبهای دوستان

وله

گر نه خزان شد خریف از چه تلف میکند — بر شمر از دست باد سیم و زری بیشمار

لسراج الدین البلخی

زبسکه خیل خزان در چمن همی تازید — بماند چهره آبی نهان بزیر غبار

للسلمان

بر برگ رزان قطره باران شده ریزان — اشکیست که بر چهره عشاق دوانست
تا ابر خزان چمن و ید برازبرگ — از ذوق فرود آمده آتش بدهانست

در آب شراب به مهی زر اندود	پیدا ز پی آن ریخت که مه را بدر آب

الحکیم قطران

چون باد مخالف آمد از دور	افتاده ز برگ بهشت مهجور
کاناکه ز غنچه که گریزند	ز اندیشه باد و درخت ریزند
قاروره آب سرد کرد و	رخساره باغ زرد کرد و
نرگس بچاره بد نهد رخت	شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد	گل نامه خون بدست گیرد
نازک شکر آن باغ رنجور	شیر نو نهال تاک مخمور
سیب ای زنخی بدان نکوئی	بنمار زنخ زند که چوئی
نارا ز جگر کشیده خویش	خونابه چکان ز دیده خویش

الباب السادس عشر فی الشتاء

نَثَرَ السَّحابُ مِنَ الهَواءِ وَراهِماً	فَكَسا الجِبالَ مِنَ الحَواصِلِ مَلبَساً
وَالرِّيحُ بارِدَةُ الهُبُوبِ كَأَنَّما	انفاس عشق الحسان فاقلبا

لانوری

سلطان دی بلشکر جرار جهان بکند	بینی که جور جرجر دی چون جهان گرفت
در خفیه کرد عزم خود چتر باغ را	چون آبگیر با همه تیغ و جوشن گفت
نقش نباتی ار بنوب خانه بار شد	عیش گل که باد در بستان سترد نست
وَبارِقَةٍ لاحَتْ عِشاءً فَانظَرَتْ	سُحقاً مِنَ الكافُورِ فی كُلِّ مُنعَطِفِ
فَلَمّا أَضاءَ الصُّبحُ خِلنا كَأَنَّما	تَوَشَّحَتِ الدُّنيا بِقُطنٍ مُنَدَّفِ

سیمی عدد این باب هزرجمع کاتب اینجا بنوشته در جای خود نبشت ... و با بعض نیز در عدد ابواب جمع اند

للكمال اسمعيل	
اي گروه آب حيوان پيش لبت نبات ها	وي عقل مانده حيران زان شكل و زان شمايل
زلف تو بر بناگوش شبها فتاده منيسي	خاك تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته از ره دندان چون از لب تو پيدا	گويي مگر ثريا در ماه كرده منزل
عقل از لطافت كل يك نقطه كرده معلوم	رمزي از آنها جو بنمود آمده باثبات حاصل
هر كه كه قامت تو بخرامد از كرشمه	گويي كه سرو آزاد از باد گشت مايل
الباب الرابع والعشرون في الشكر والثناء	
لانّي جميلٌ من جميلك اشكرُ	وانّي ايادي من اياديك اذكرُ
فوافيتني من فضلك الجمّ النعما	عدا كاهل عن حملها وهو مرهف
للانوري	
ز لطف آن كرده با جان غمناك دوران شبها	كند با كشته تهاي تشنه بار انهاي ادراري
همين مي كن كه جاويدان بماند باد توفيقت	كه هر كه شبهاي ندهد از نكو كاري
وله	
اگر صد زبانم برويد چو خوشه	بلاحت چو كلكم بود طبع اللساني
بروف از تو بوكس اميدي ندارم	نه جاهي نه مالي نه آبي نه ناني
لو كانَ للشكرِ شخصٌ يُبرزُهُ	إذا تأمّلهُ الناظرُ
مثّلتُهُ لكَ حتّى تراهُ	فتعلمَ أنّي امرؤٌ شاكرُ
للكمال	
مني از مكارم اخلاق اي خلاصه فضل	خجل شدم ز بس انواع لطفها كرده

میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان — الکنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر

وله

شکر یکی عنایت انعام تو نتوان کرد — ور رسد خود بمثل عمر هنیئا و هزا

لغیره

هر روز تو بیت که تو سفتی بدای منا — حقا که آن بجز جان من اندر رست

أينَ عِزُّ الزَّمانِ حتّى أُؤَدِّيا — شُكرَ إنعامِكَ الّذي لا يُؤَدِّيا

كُلَّما قُلتَ أعتَقَ الشُّكرُ رِقّي — صَيَّرَتني لَكَ المَكارِمُ عَبدًا

سر چون کشم ز خط مثالت که بسته است — انعام تو بسلسلهٔ جود گردنم

گر صد هزار سال کنم شکر نعمت — شکر یکی تمام نباشد ز صد هزار

مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت تو یک کردمی یکی ز هزار

لَئِن قَصُرَت يَدايَ عَنِ الجَزاءِ — فَما قَصُرَ اللِّسانُ عَنِ الثَّناءِ

يَدي لا تَمتَدُّ فيهِ بِشِبرٍ أو لَكِن — لِساني يَمتَدُّ فَوقَ السَّماءِ

لطفها فرموده در حق من — آفرین بر ذات ای چرخ احتشام

من خود بیچاره کی دانم نمود — بادای شکر این احسان تما

لطائف الیمی

گر نیست بدانکه شکر تو دانم — لاله صفتم باد زبان در دهن الکن

وَكَيفَ لا أشكُرُ مَن لا أدري — يَفي مَنزِلي إلّا الّذي جادَ بِر

لغیره

حقیقت آنکه تو با من همیکنی امروز — بجای لاله و گل نو بهار می نکند

کدام

کدام بحر که چون نو کس ای جود تمام … زروی خود خجل و شرمساری نکند
کدام منت که باران لطف و انعامت … چو کان چرا دلم در کنار می‌نکند
که گشت تخم امیدی نبات حاجت کرمت … که دست تو یکی زان هزار می‌نکند

لاثیر الدین اومانی

آن عواطف که دیده‌ام از تو که نتوانم نمود … تا قیامت بر ادای شکر احسانت قیام
فَلَوْ اَنَّ لِی فِی کُلِّ مَنْبَتِ شَعْرَةٍ … لِسَاناً یُطِیلُ الشُّکْرَ مِنْکَ لَعَقَّرَا

وله

از بنده نوازیت چو سوسن شده‌ام … هر عضو زبانی و بهر آزادی

وله

چگونه شکر ایادی تو توانم گفت … که هر دمم ز تو نو لطفی و باز احسانیست
ز فیض دولت تو هم روی بنده را آبست … ز خوان جود تو هم سفره مرا نانیست
فَلَوْ اَنَّ اَعْضَائِی تَحَوَّلْنَ اَلْسُنَاً … یُشْکِرُ الَّذِی اَوْلَیْتَ لَمْ یُوفِ حَقَّهُ

لافضل الدین الکرمانی

نگفته‌ام بسزا شکر نعمت اول … چرا کنی بدرم شکر نعمتم مشغول
رهی ملول شد ای خواجه از عطاهایت … زهی کریم ز بخشش نمی‌شوی تو ملول

لناجحه

آنچه جانم ز تو طمع میداشت … با منِ دل شکسته آن کردی
آنچه بایند کان ملوک کنند … از بزرگی یکان یکان کردی

وله

ختا کار با تغافل و تقصیر خویشتن	از تو نبید توقع این لطف بی کرم

لغیره

گر میدارد بجز جود تو تیمارم چو بیمارم	که می سازد بجز لطف تو درمانم چو درمانم

لواحد

شکر انعام تو از حد بیش است	که بتو توان قیام کنیم
یزید تفضلا و ازید شکرا	وذلک دائبا ابدا ابدا

لکاتبه

سراپای من شاکر فضل تست	زبان در میانه چه زحمت دهد

لواحد

بر هر ذره که در جهانست	منت واری هزار خروار

لواحد

بأي لسان نعض نعماك اشكر	واي بنان ناطق حبو لك انشر
سأشكره ما دمت حيا وان امت	فاني رهين العظم في اللحد اشكر

للشیخ سعدی

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
بجانا گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس

لشرف الدین

باقی نگذاشتی که باقی بادی	اندر حق بنده از خداوند سیا

وله

هم کام

خاکش که دست بای لوح محفوظ ار زند ولی بروز / بر تربت مغفار او به بیت فیروزه بام

جنانه وصال دوست جان بخش چو روز بس / چون حجاب یار تلخ و چون لب شیرین تو قوام

شادی طبع جهان و دافع اندوه بشر / آفت مال کرام و مایه جود لئیام

لواحد

بس لطافت که خوبی و نازکی که گلست / که هوس کسی خورد شراب گلناری

لغیره

جز سوی جام دست دراز نمیکنند / آنها که از متاع جهان دست کوته اند

لواحد

چون نیست ترا بدست نقدی ... حشها / باری رخ یار رو باده از دست مده

صَفراءُ لا تَنزِلُ الاحزانُ ساحَتَها / لَو مَسَّها حَجَرٌ مَسَّتهُ سَرّاءُ

رنگش چو ارغوان و نشاط بخش چو زعفران / بویش چو مشک تازه و چون عنبرش بخاک

گوئی جمال شاهی در عکس روی او / ورت فرو نشانده بیاقوت آبدار

مُشَعشَعَةٌ تَلوحُ بِلَونِ زرآبها / خِلالَ الدُّرِّ یاقوتٌ مُذابُ

لسراج الدین البلخی

بخواه جام و به آتش غبار غم بنشان / که چشم ابر بر آب تو روی خاک مطر

ارزانی کن که سرور آورد زوال غم را / بلانشیمن که برآرند موی را از خمیر

وله

مشتاق بی غمی و درو نیغ بی خبر / اسباب خود چو دارو سود بی زبان

گاه طرب بسیم اجل بات افتاب / وقت نشاط بلبل جان را بوستان

ای آنکه بی وسیله او بر درخت جان
چشم امید خلق ندیدست برگ و بار

روحت بجز بواسطه او بهیچ وقت
شادی نبرد روح خلایق نیافت بار

اَدِرْ یا صاحِ اَقداحَ المُدامِ
فَنِعْمَ نَشرَبُ عَلیٰ وَفقِ المَرامِ

فَاِنّهُ اَفرَحُ راحةً لِکُلِّ رُوحٍ
وَفیها العَیشُ مُتّسِقُ النِظامِ

دَعُونی وَالمُدامَ وَحُبَّ لَیلیٰ
فَذاکَ دَواءُ قَلبِ المُستَهامِ

[illegible] الاوحدی

ای ساقی از آن باده کاسایش جانست
برکن قدحی زود که جانم نگرانست

بر دغم غم آن به که بشادی گذرد عمر
چون کار جهان در غم و شادی گذرانست

جز جام می از جمله جهان همدم یکدل
میدان که کسی نیست و گر هست همانست

شیخ سعدی

ای صوفی سرکه از آن در نبد نکو نامی
تا دُرد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک حلبت را چه سود و زبانه دار
گر حافظ قرآنی یا عالم بداه نامی

نه هست بجه کار آید گر رانده درگاهی
فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

وَلَو حَمَلَت مِن اَرضِها الرّیحُ نَفحَةً
وَعَرَّت بِعادٍ اَنطَقَتهُ مِنَ اللَّحدِ

[illegible]

از آن کهنه باده که لطف از جنس
کند تازه بر پیر عهد جوانی

نطلب سکندر گر او را بدیدی
نکردی طلب چشمه زندگانی

[illegible] الخیر

دقت

وقت گل گر توبه بشکستی بیا می خوشست ... همچو گل بر خویشتن خندیده ام

خورشیدها دیدم از می در جهان ... از که دیدم آنچه از می دیده ام

لجلال الدین العضد

روزی به مسجد ار شوم از شوق میکده ... خبلا ما بکریم که ... بازم بمیخانه برد

ماندهٔ اسیر محنتم کشته گرفتار غم ... جرمی که باشد امکان ما از غم وا خرد

القلب من الهموم بالی ... لا یکشفها سوی البلابل

قم ساق و اسقنی شمولا ... فالشمل من الشمول حاصل

لعماد الفقیه

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی ... بر بنده تب تقوی و یکبار سوی

تشویش میکند خرد خرده بین مرا ... نقش خرد بباده ز لوح دلم بشوی

بیرون بلا ز شام دماغم نسیم عقل ... باشد که بشنوم ز گلستان عشق بوی

ضحک الورد ما بها خجلا ... قهوة مثل حمرة الناب

لست ادری لفرط حمرتها ... احیاء ام تحب ذاک

بان قلبی بهذه و بذا ... اه من هذه و من ذاک

لحافظ

ما شاکه من بموسم گل توبه میکنم ... من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول علم و عقل ... در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر ... با فیض فضل حق صد ازین نامه طی کنم

توبة الورد قبل فی بحر قدتم ... اکرمونه بمحضرات الکرم

تحکی الغصن ثمانة تجمع نوره | بات شمس تکللت بنجوم
منه مدام بدی الحکیم سناها | کیمیاء علی نحاس الهموم

[illegible]

ای که در موسم گل بادهٔ گلگون نخوری | بر تو از عمر غرامت بود ار در نگری
لذت از عمر نیابی و تمتع ز حیات | تا تو از جام طرب بادهٔ گلگون نخوری
باده خور باده و بر باد مده عمر عزیز | عیش کن عیش که چون در گذری در گذری
وقت عمر تو چو بر عهدهٔ گل میگذرد | فرصت عمر همان به که غنیمت شمری
نظر از منظر خوبان و لب جام شراب | وقت گل باز نگیری اگر اهل نظری

[illegible]

میی که در شب تاری حباب گنبد روشن | چنانکه از شکن زلف عکس چهرهٔ یار
مفتح در شادی رحیق لعل آسا | مفرح همه غمها شراب نوش گوار
گران معامله شد نهاد شورانگیز | سبک مجاور تلخ خوی شیرین کار
چو هجر تلخ ولیکن چو وصل جان پرور | چو شوق ذوق فزای و چو عشق عقل
میی که چون فکند عکس خویش بر گردون | عیان شود همه اطباق چرخ را اسرار

[illegible]

دور نشاط آمد و دوران گل | بزم طرب ساز در ایوان گل
جام جم از دست منه زانکه زود | باد برد تخت سلیمان گل
باده بده زود که دور حیات | زود زوال است چون دوران گل

[illegible]

کسی که کام دلی از زمانه میخواهد	همین که باده بکامش رسد رسید بکام

من شاه نامه

بجام و خورش و زمین پر ز جوش	خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
چو روزی فرازست و روزی نشیب	گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز	همی بگذرانیم روزی بروز
فاشرب على وَرْدِ الربيع مدامةً	وَرْدِيَّةً بنسيمه ورمائه
يبدي جواهر للروح فيه مشابه	فلذاك اضحى الراح من اسمائه

من كلام [illegible]

شفق گون باده در شامی پیاله	چو بر شبنم بوقت صبح ژاله
می با رنگ صافی چون لب یار	حیوة افزاید و روح آورد بار
وه اذا الحلوم وسل الهموم	بنت الكروم التي تفرح
فان المدام تقوي العظام	وتشفي السقام وتنفي الترح

من كتاب ليلى و مجنون

ساقی می ارغوانیم ده	یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو اشک شد زلال است	در مذهب عاشقان حلال است
آن می که گره گشای کار است	با روح چو روح سازگار است

اسکندرنامه

بیا ساقی آن آب آتش خیال	در افکن در آن گوهر آبگون سفال
مگر جان شکم ازو تر شود	که زنگار گوهر بگوهر شود

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب
زان می که آمد بمذهب حرام | می کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا ساقی آن شادی و نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب | کز تشنه ندارد ز شربت شکیب
بیا ساقی آن آب جوی بهشت | درافکن دران جام آتش سرشت
ازان باده خوش که بر خوان روح | شادی زند بر صلاح صبوح
هاتوا مشعشعة حمراء صافية | كأنها عصرت من خد ساقينا
هاتوا اثنانا إلى اللذات ما عصرت | فإنها وبها لا بد لاقينا

الخواجه

بده ساقی آن عین آب حیوة | که دوران گیتی ندارد ثبات
بیا تا خود اقلم در کشیم | بهستی بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | بمی آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برائیم با همدمی | غمی باز گوئیم با محرمی
بیا ساقی آن آب آتش نشان | ازان پیش کز ما نماند نشان
که در آتش است این دل ارد کشیم | همانا که آبی بر آتش زنیم
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روانه ده آن عین آب روان | نه آب روان کافتاب روان
کجا نها که با ما نشستند شاد | برفتند و از ما نکردند یاد
بده ساقی آن آب آتش خواص | کزان آب یابم ز آتش خلاص

که بر بام

که بر بام نه قبهٔ چهل ستون — توان شد گر از خود توانی شد برون

بده ساقی آن خسروانی قدح — که دل را بیفزاید از وی فرح

چو بنیاد عمرست نااستوار — شبی چند این نقش را غنیمت شمار

بده ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را

که دارا که دارای آفاق بود — بدان زندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت — ندارد بجز دار تابوت و تخت

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار

اگر هوشمندی بدو مست شو — قدح گیر و در نیستی مست شو

مگر آب آتش خواصت دهند — بهستی ز هستی خلاصت دهند

إِذَا أَقْبَلَ الصُّبْحُ وَلَّى الغَسَقُ — فَحَانَ الصَّبُوحُ إِذَا مَا انْفَلَقَ

فَقُمْ نَسْقِ الخَمْرَ عَجِّلْ لَنَا — مُشَعْشَعَةً مِثْلَ لَوْنِ الشَّفَقِ

إِذَا رُكِضَتْ مِنْ خِلَالِ الإِنَا — تَخَيَّلُهَا أَنَّ بَرْقًا بَرَقَ

طَلَائِعُهَا لَوْ بَدَتْ بَغْتَةً — فَجَيْشُ الهُمُومِ تَرَاهُ أَبَقَ

من کتاب [illegible]

فروغ دل و نور چشم قدح — تن جام را جان و جان را فرح

سهیل صراحی و خورشید طاس — ثریا خم خانه و ماه کاس

درفشان و روشن چو شمع فلک — فروزان و صافی چو جان ملک

زلال روان بخش عنبر نسیم — ازو پیر برنا و ممسک کریم

سرور جوانان و ریحان روح — چو عیسی روان بخش و همزاد نوح

لعل پیروزه کان و عید طرب — جگرگوشهٔ خوشهٔ بنت العنب
چراغ روان مشعل شب روان — سراسر حیات و لبالب روان
درفشان سهیل یمانیش نام — غلط میکنم روح ثانیش نام
لعاب قدح قفل زندان غم — گل روی ساغر کلید کرم
سفیدی ده شام و صبح صبوح — مشاعل فروز شبستان روح
جو لعل لب ساقی خوش خرام — نباتی و نوشین و یاقوت فام

رباعیات کمالیه

تا کی ورق عمر بغم درشکنیم — وین خنده می با درد دل ساغر بشکنیم
برخیز و پیاله را ز می پر دل کن — تا بو مصاف غم بهم درشکنیم

ولـه

شادی زمانه عاشق طبع منست — اندیشه و غم چه لایق طبع منست
زان بی دم نای و آب انگورینم — کین آب و هوا موافق طبع منست

ولـه

گفتی ز برای می که گرمست خور از من — آخر چه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده و صبح و منست — انصاف بده سه عذر روشنتر ازین

ولـه

اکنون که نجو شدی بجز نام نماند — یک همدم پخته جز می خام نماند
وز دست طرب از ساغر می باز مگیر — امروز که دستگیر جز جام نماند

ولـه

در

۲۱۳

در ساغر می که هر دم بیند او　　چون چهره یار هست در آینه او
با عکس لب دوست در دیده من　　با خون دل منست در سینه او

وله

آن جسم پیاله بین که جان آبستن　　هم حرف یمینی بار غوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف　　آبیست بآتش روان آبستن

وله

در ده می لعل لاله گون صافی　　بگشای ز حلق شیشه جرعه صافی
کامروز بجز ساغر می نیست مرا　　یک دوست که دارد اندرونی صافی

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد　　وابر از سر گلستان همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی در گل زار　　گلبانگ همی زند که می باید خورد

مفردات

ای باده تو هی شربت سر لامائی　　خندان بخورم شرابدین شیلائی
کانکس که مرا ز دور پند گوید　　ای خواجه شراب از کجایی آیی

لاادری

زنده میکردم نمی یافت آب حیات　　بس چرا باید کشیدن منت بیهوده منم

لاادری

بفصل ای گل که تو ماه عمر عشرت کنی　　گر قصه تو درازست و عمر کوتاهست

لاادری

تا دید صراحی لب تو بر لب جام　　خونست میان ناهر دو افتاده مدام

انصاف صبوح حیات ابدیست — سبزه گل و شکوفه و می آب روان

لآخر

جام می گیرم از امل یاد و شوم — یعنی از خلق جهان پاکی دل بگزینم

لآخر

جانیست گرامی که همیشه میخواهند — گو شیر دلی که جان نهد بر کف دست

لآخر

خیدانکه فلک جهان نامی نکرم — بازی همه عشرتست و باقی حسنات

لآخر

گل در کف و می بر لب و جانان در بر — زین بهتر و آراسته تر کار مخواه

الباب الثاني عشر في الغزل والنسيب فيه ابيات لطيفة مفردات

نَظَرْتُ اِلَيْهَا نَظْرَةً فَتَحَيَّرَتْ — دَقَائِقُ فِكْرِي فِي جَمِيلِ صِفَاتِهَا

فَاَوْحَى اِلَى الْوَهْمِ اَنِّي اُحِبُّهَا — فَاَثَّرَ ذَاكَ الْوَهْمُ فِي وَجَنَاتِهَا

در زمان مجروح گرد و از لطافت رخ — گر نبیند بشد که با کاهش به بندید

لآخر

مزاج تو ز لطافت بدان شابه رسید — که گر بخواب ببینی شکر شوی مجرور

وله

از تبسم لب شیرینش همیشه خسته — وز نشاط رخ زیباش همی شد افکار

يَا مَنْ جَنَى الْحُسْنَ بَغَضُ صِفَاتِهِ — وَحَلَاوَةُ الدُّنْيَا تُذَاقُ بِفِيهِ

لَا تُمْرِضَنَّ جُفُونِي فَاِنَّكَ رُوحُهُ — لَا تَجْرَحَنَّ قَلْبِي فَاِنَّكَ فِيهِ

للكمال

کمال

از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ / تیغ خلاف بودی آهیخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون بسی ابر / بزدود از هر غبار که بد در میانشان
شاید که زار زار بگریند های های / بر شاخها ز بی برگی ابر مهربان
گوهر ریزه فشاند در آن هفته چون ملوک / و اکنون شدست چوبک زن همچو پاسبان
زیرا که میخ خار بکرد سر فرو زدست / بر کند باد خیمه گلها ز گلستان
چشم ستاره آب چکاند زره و ابر / شک نیست کاب دو چکاند ز دیدگان
خارا ز کوه اسر و ابر ابرهاش / وز برق پنبه زد و فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون میده پد آب / پایش به تخته بند به بستند ناگهان
خواهد که با شکوفه کند پوستین خویش / روباه حیله سازد و زین فصل گر توان
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن / ماهی ز عشق پایه گرم اندر آبدان
حالی ببک بیانچه سرما ستیه شود / هر کو دراز آتش برخاست چون دخان
علیین شدند خلق و بدم زنده میکنند / هر آتشی که گشته شد از جهد پاسبان
آوخ چیست جان خلایق تموز آن / کز رنج تا براحت موئیست در میان

وله

گشت سرما چنانکه در بینی / نفس باد همچو سندانست
شمع گردون ضعیف و اندک سوز / بر مثال چراغ در دانست
درد پنهان فسرده آب دهان / اندم سرد همچو یخ دانست
استخوانها ز لرزه بر تنها / همه طق طق کنان چو سندانست

هر کرا پوستین و پشمینست — گردن افراز همچو حیوانست

ولـه

سرمای اینچنین که همی سر زد آفتاب — از ابر اگرچه در بر سنجاب میرود
از بس که سطح آب ز یخ بند محکمست — ماهی چو ناهدان ز بر آب میرود

ولـه

خیل بهمن رسید و باطل کرد — تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند چون ال کرد — شاخ را کرد جامها یغما
گشت خائف چو چشم دلبر من — چشم گرم آسمان بیجا
ناتوان ناتوان ز برقع ابر — بنگرسته همی کند ایما
می نهد برق از صواعق برق — پنبه در گوش صخره صما
جو سار مجره از یخ بست — شد ز نو گاه انجم طلا
همه گشتند آفتاب پرست — سفهای زمانه و حکما
نیست اندر محل رعب خلق — سایه کردست خود ازان
آنکه اندکی ز چادر شب — نبود شب چراست گرما
زود بینی سیاه جوز برو — گشت کنجی خشک از سرما

ولـه

زینسان که سر بسینه گردون نهاد باک — خورشید پای در ننهد ز آستان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است — اجرام کوهها نهان در میان برف
گر قوت مدنی نی قرص آفتاب — بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

سیکلب

سیلاب ظلم او در رود و دیوار میکند ‌ خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف

از نان و جامهٔ خلق تهی گشت از بد ‌ از ارده بار پنبه تن ناتوان برف

از بس که سر بجانه هر کس فرو کند ‌ سرد و گران و بی حرکه شد میهمان برف

گرچه سفید کرد همه خان و مان ما ‌ یارب سیاه باد همه خان و مان برف

آنرا که بوشش و می و خرگاه و آتش است ‌ وقت صبح مژده دهد بر نشان برف

وانجا که ساز عیش بدین سان میسر است ‌ می باش گو فلان و فلان در فلان برف

نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر ‌ پیغامهای سرد دهد از زبان برف

ور بی نوا چو سلطان بر کنار آب ‌ خلقی نشسته اند کران تا کران برف

وقت آن آمد که در خرگه خزی

روز بهرام نشاط و خرمی

هر کسی ترتیب لوتی میکنند

خواجگان بازار اکنون میخورند

بی نوایان نیز هم بر خود کنند

آنکه عاشق باشد اکنون می خورد

وانکه از هجر و چو من محو دم ماند

آتش اندوه می زاید ز آب

ای خدایا رب بگرز آفتاب

وشتا ریحیف الکلب فلا تعیلوه

ور تنور و منقل آتش بر کنی

نیست وقت ره رسی جا هرزنی

سوزنی سنی و کبر و باطنی

کاچی و تتماج و لوت معدنی

کاسهای کاچوش یک متنی

وانکه او زاهد بود بیش کنی

نیست الا مسد بود و گشتنی

گرچه دارد او ز آب آبستنی

گرد نان ای ابد میرم بشکنی

کلمارام هسد بیدار زم خاه زمهریر

لامعی

گر مخالف نیست باد دی طبیعت را چرا   رعد چون کوس رحیل باد آذر میزند

خاک پنهان میشود و آتش علم بر می کشد   آب خنجر می نماید باد نشتر میزند

دست باد اندر چمن زین پیش زر میزد کنون   در شمر نقد روان از نقره تر میزند

بس خلاف آتش از بس سردی آب و هوا   مرغ آبی در هوای باب زن بر میزند

مادر پیر جهان هر روز زشت و تب ابر   پنبه خورشید را بر روی خاور میزند

مجیر الدین البیلقانی

ناوک اسفندیار انداخته باد شمال   در تن رستم برو اندر کشیده آب کیم

وله

هوا زانسان خنک شد کز جهان خوردان همیکوشد   خنک آنکو درین سرما مقام اندر سقر دارد

زمرغی کو خورد آتش حسد با می برد مرغی   که طوطی آشیانست و زکوثر آب خور دارد

ولغیره

بروی سنگ سینه بر نشست و پوشید   چو مینی قاقم بر روی جام سنجاب

لآذری (?)

آب زلال گشت سنجتی چو آینه   باد شمال گشت بسردی چو زمهریر

لابن همکر (?)

ز سردی دم دی از دست رود مدرا   که با شکوفه کند بوت را بکر سو

بار زوی و هوس مرغ در هوا کو   کجاست باب زن و آب گرم و آتش گرم

درین حصار سم که زاهد حیله دار   نماز صبح کند چاشتگه ز بیم وضو

وتری

وتری طیور الماء فی حافاتها / تختار حر النار والسفودا

واذا رایت بفضل کالسک الهوی / عادت الکلب العض عتودا

ترجمه

کرجهای جام واندازی از چها / آید هزار عقد عقیقین برابر

لاثیر الدین اومانی

بوسیده که در و بر و محتشم باشد / تبرک غسل و جنابت مسلم و معذور

ساشبه لقمه چابک غنا نجب نکات / زکات نابده هی منزل شناسند دور

کشی ز خانه بصحرا زره و زنی مرسم / که عزم کرده بود بر قضای خود منصور

وله

دی مگر کشت جو نبود و خلافی جو خلیل / که نابد همه را چون گل و ریحان آتش

اذی نزت عنزتنا قمطریرا / اثار الریز دفینه ز مهریرا

اراد الکلب ان یعوی عواء / فقاک الزمهریر الزم هریرا

خواهد که چون سمندر از آتش وطن کند / مرغابی آنزمان که بود در میان آب

اهل بهشت جمله بدوزخ نهند روی / کز زمهریر جشر بدانسان کند عذاب

لعمعق

لاثیر الدین اخسیکتی

کر اهل صنعت اکسیر سنگ آب کند / ور ابکید کنون آب سنگ شد بکیر

لعمید [illegible]

انکه از بیم زمهریر بدوخت / آسمان پوستین سنجابی

لغیره

لاثیر الدین اخسیکتی

بس مؤمن بهشتی کز خوف و رنج وی … خواهد که در میان جهنم کند قرار

هست از کمال شدت سرما و رابگیر … وزغایت آب را بسوی نار زنهار

الباب السابع عشر في الخمريات

ولو حکیت سرا علی اکمه غدا … لبصرا و من راود وجدا تسمع الصم

ولو عبقت في الشرق انفاس طیبها … وفي الغرب مزکوم لعاد له الشم

ولو طرحوا في فيء حائط کرمها … علیلا وقد اشفی لعاوده السقم

ولو خضبت في کأسها کف لامس … لما ضل في لیل وفي یده النجم

الواحد

یقولون لي صفها و انت بوصفها … خبیر و ما عندي باوصافها علم

صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی … ونور ولا نار وروح ولا جسم

الانوری

ساقیوش بر باده زنگار خمار آید همی … گو میان آب روشن بر فروزی آذری

آتش سال بدشتی را بیا منجمد … گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

فلما استقرت في الزجاج کأنها … سنا البرق في داج من اللیل ساطع

وساق له شنج و شنج کأنه … هلال له خمس و خمس واربع

کمال

ای دل ترا اگر ز روی بی غمی کند … آنکس تو نیز مرسم کمال کادی کند

زیرا که هم بباده توانند شدن خراب … بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

اینست

این مختصری و معشوقه و سماع … تدبیر آنکه او طلب بی غمی کند

وله

مفرح دل غمگین اگر همی سازی … هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

وله

شراب مشک نفس خواه بر سر آتش … ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد

از آن شراب که در دست ساقیان بهشت … مگر شراب طهورست و حور عین دارد

هو آمر ولکنه ساکن و ماء ولکنه … اذا ما اتانا ما ملته و هی فیه تاملت ما

لسید حسن الغزنوی

زان باده که پای چو در باغ دل نهد … جان را برش کند گهر عقل را نثار

خورشید عزتره و ناهید چرخ بزم … مریخ طبع شعله و از ماه گل عذار

از ارغوان تبسم و از زعفران فرح … از مشک تازه گونه و از عود تر بخار

در جام بی قرار بود زانکه همچنانکه … گیرد سهیل در شکن ماه بر قرار

لغیره

گیتی ز رنگ زیور آن شود گلگون … نگار کرده به دیوار صورت شبدیز

مبالغت بکنم خفتگان ز خواب عدم … ببوی زنده کند با حضور رستاخیز

سلافة و رثتها عاد عن آدم … کانت ذخیرة کسری عن آباء

للازرقی

زان می که گر ز روز به دیدار ز عکس او … شنگرف سوده کرده مغز اندر استخوان

ور یک ذره رو بری به شب اندر شعاع او … از چشم دیو نتواند شد نهان

كمال

نادی که نور ماه کراز عکس او بود — بامرخسوف رایتو و صبح کونه کار

کرد دهاند ما را نه جرعه رسد — آب حیاة تراحسد آمد زند بر مار

وله

معیار عقل و دارو ی خاب و روی فروغ — درمان درد و قوت روح و غذای جان

اصل سخاو عنصر مروی و ذات حسن — عیش تواضع و تن لطف و سربانه

هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط — قره دل و توان تن و خنت زبان

وله

مایه شادی می کز جام در کام رسید — از دوت ناکام غم را راه در باید گرفت

لغیره

کیسه کرموسم کل تنک میکنت — نکو نیتی ما ظرف انبانش چکو بند

لامعی

شراب لعل مروت مده بدی رو یا — که دی یوی رنج بلا حل باده کرده دور

وله

دادر پیاله بند کاز حضرت صبح — آورده خط بجو نه راحی رسول می

وباقوته صفواء فی جوق دره — مرکبة فی قائم منه زبرجد

کانه و قوع الطل فی جنباتها — بقیة طل فوق حید مورد

للطیان

باده خود کز فروغ آن توان دیدن شب — خون معطرت بخوق دمنو مجوراز عظام

فاشی

همه کام و هوا بدولت او | از فلک رایج و اروا است مرا
آنچنانم دارم که شب تاری | بدعا از خدای خواست مرا

ولە

هر کرمت که کرد بجای من و کنند | یارب تو در جوانی و اقبال او رسانش
شکر صد یک انعام تو وفا نکند | اگر حیوة طبیعی مراد و بار شود

لغیره

اینکه کرم از تو بمیدانم غریب | خوی و رسم تست چاکر پروری
بار بخت جنبیم یا هم از انک | بار بیارست و مرکب لاغری

لاخر

از بس که ابر لطف بیارید بر سرم | شکفت از بهار دلم بوستان شکر

شهنامه

تو دانی که با ما چه کردی بمهر | که از جان تو شاد باد سپهر
بپاداش تو نیستم دسترس | زبانها برا آفرین تو بس
سپاس از تو دارم بس از کردگار | که آسان شدم از تو دشوار کار

من کتاب خسرو و شیرین

جهانا کنی خسته را دل شاد کردی | امیدم هست کز خود شاد کردی
تو در دوستی اگر دولت شد از دست | چو تو هستی همه دولت مرا هست

الباب الحادی والعشرون فی العتاب

أتتني صحبتي وخلوص ودي | كأن جزاء خلتي الجفاء

وتجرشني من الاحشاء باشواق / كأنّ الشوق للمحبين احزان

لانوری

خدایگانا امید داشت بنده رهی / که از ثنای تو بر سروران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر کرده / کنون برسم رسن تاب میشود کستر

لکمال

تفقدیم نفرمودی که خود چونی / چه میخوری و کجائی چه پیشه چه فنی

واغتنمت بلا انتظار بحمد الله / زنده‌ام کانی و از درک صد هزار چو من

ضحى انف عندي للعتاب طويتها / ستنشر يوما والعتاب يطول

وله

گفتم چو بسته‌ام کمر بندگی تو / بر میان خویش ز جوزا کمر زدم

در خاطرم نبود که بر خوان دولتت / نانی انکی جوزم که بخون جگر خورم

وله

دوشم بانتظار وعدهٔ تو / بس که بنشسته‌ام دلم برخاست

هر کرا لقمه در گلو گیرد / شربت آب از تو باید خواست

وله

زبیخ بر مکن آنرا که غرس دولت تست / که آن ز روی کرم لایق شما نبود

وله

آخر چه شد که راه جفا بر گرفته‌ای / نی هیچ جرم سایه ز ما بر گرفته‌ای

افکنده‌ایم بخاک ره آخر از چه رو / نه خود ز خاک ره تو مرا بر گرفته‌ای

باری

باریا بدانی که چرا افکندهٔ مرا | از راه اختیار کرا بر گرفتهٔ

ولـه

عجب بمانده ام از بخت خود که مولانا | روزی لطف تعهد شبی نو ناید
فلان کجا شد آخر چه میشود در خدمت | چرا بخدمت ما پیشتر نمی آید
کسی بخدمت تو در سفر چنانکه نبود | چنین ز حضرت تو دور و در حضر باید
پیادهٔ که کند خدمت شه شطرنج | جو هست منزل در خدمتش نه پیماید
چو باز کرد دستور خاص شاه بود | چنانکه پهلو با پهلوش همی ساید
تو شاه عرصهٔ فضلی و من آن پیادهٔ او | بجز که خدمت او هیچ سوی نگراید
از آن سبب که نه پیمود با تو هفت اقلیم | روان بود که کنون هم پیاده می آید

ولـه

چون شدی خشمناک بر بنده | همه آثار قهر بنمودی
از شما افکندیم بشری | وز منی آرام و صبر بربودی
آمدی باز غایت لیک | هیچ آثار از آن نفرمودی
چون در احوال ما تفاوت نیست | پس چه فرق خشم و خشنودی

ولـه

ورد اگر ز مهر تو همه عالم را | از دست بداد هم تو در دست
أَلَا كَمْ ذَا الْعِتَابُ وَلَيْسَ جُرْمٌ | وَكَمْ ذَا الْاِعْتِذَارُ وَلَيْسَ ذَنْبٌ
أَتَسْلِي بِقَبْلِ الْأَقْوَالِ فِيهِ | وَمِثْلُكَ يَسْتَمِرُّ عَلَيْهِ كِذْبٌ
فَقُلْتَ مَا شِئْتَ فِي قَلْبِي لِسَانٌ | بَلَى بِالثَّنَاءِ عَلَيْكَ رَطْبٌ

للظهير

جون منی کی چنین حالتی فرو ماند	جهانیانا ز تو بینند آن از ایام

وله

خداوندا درین مدت که من در خدمت بودم	نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا حالم بدانی تو	کنونا انصف رنج منی که میگویی ندانستم

وله

ور زمانه فتوری هست در کار منست	ور نه بس محکم نهادی پای ملک و ملت را
جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود	خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

وله

اگر شکایتم از جور یار باید کرد	نه یک شکایت و ده صد هزار باید کرد
أرى عهدكم كالورد ليس بدائم	ولا خير فيمن لا يدوم له عهد

لمسعود سعد

بر در کهف ای نجی مسلمانم	آخر کم ز هدهدی نبودیم
یک لحظه ز خدمت تو غایب	لایق به تفقدی نبودیم
شکر آنکه تو فارغی و ما نیز	محتاج تر ددی نبودیم
با علم و صلها میرسد	از تو بهر کسی که هستم
بی عمل و بی صلت و بی برات	چند نشینم چه گنه کرده ام
لئن كنت تجفوني وتنسى مودتي	وما قد مضى بيني سالف العهد من ود
فإني على العهد الذي قد عهدته	مقيم عليه لا أحول عن العهد

لاخیلکی